

مونس العشاق

تألیف

شیخ شهاب الدین یحییٰ سهروردی

(۵۴۹-۵۸۷ هجری قمری)

(مترجمه در ۷۸۱ هجری قمری)

عماد الدین عربشاه یزدی

به کوشش

دکتر سیده محمودہ ہاشمی



انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران پاکستان

اسلام آباد - پاکستان

۱۳۷۰ ہجری شمسی

۱۹۹۱ میلادی

۱۴۱۲ ہجری قمری

MŪNES-UL-'USHSHĀQ

by

Shaikh Shahābuddīn Yahyā Sohrawardī
(549-589 A.H.)

in poems

by

'Emāduddīn 'Arabshāh Yazdī
(781 A.H.)

Edited by

Dr. Mahmooda Hāshmi

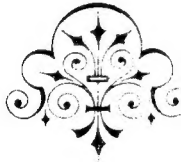


IRAN PAKISTAN INSTITUTE OF PERSIAN STUDIES
ISLAMABAD

1991



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مونس العشاق

تألیف

شیخ شهاب الدین یحیی سهروردی

(۵۴۹-۵۸۷ هجری قمری)

شیخ اشراق = شیخ شهید = شیخ مقتول

(سروده در ۷۸۱ هجری قمری)

عماد الدین عربشاه یزدی

به کوشش

دکتر سیده محمود هاشمی



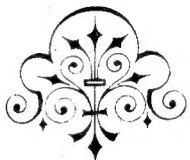
انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

اسلام آباد - پاکستان

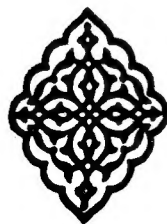
۱۳۷۰ هجری شمسی

۱۹۹۱ میلادی

۱۴۱۲ هجری قمری



انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

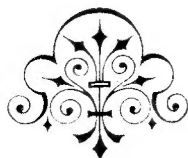


شمارهٔ ردیف

۱۲۴

گنجینهٔ عرفان و تصوف

ش ۱۵.....



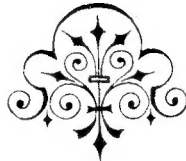
مخصّات منظومۀ مونس العشاق

- نام : مونس العشاق (منظومه)
مُرابّطه : عماد الدّین عربشاه یزدی
برگوشش : دکتر سیده محمودہ ہاشمی
سخن مدیر : دکتر رضا شعبانی صمغ آبادی مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان
ویرایش : دکتر محمد حسین نسیمی
چاپ : زاهد کشمیری منرا پرنٹنگ پریس کارپوریشن ، اسلام آباد
ناشر : مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، اسلام آباد
شماره : ۱۲۶
تعداد : ۱۰۰۰ مجلد
قطع : ۲۴ × ۱۷ سانتی متر
کاغذ : ۷۰ گرمی (چار سده)
خطاط : مولانا عبد العزیز خوشنویس
مدّت چاپ و تاریخ چاپ و نشر : ۷ سال راز اسفند ماه ۱۳۶۴ هـ ش تا ۱۳۷۰ هـ ش)
محل انتشار : مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، اسلام آباد
بها ۱۷۵ روپیہ

حق چاپ برای مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان محفوظ است

فہرست مطالب

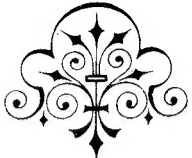
صفحہ	
۷	سخن مدیر
۹	پیش گفتار
۹	رسالہ فی حقیقہ العشق یا مولس العُشاق
۱۵	شرح مولس العُشاق
۳۹	مولس العُشاق عربشاہ یزدی
۴۲	مناجات و راز و نیاز
۴۳	ناز و نیاز بہ درگاہ بی نیاز
۴۵	فی نعت النبی علیہ الصلوٰۃ والسلام
۴۸	فی معراج النبی علیہ الصلوٰۃ والسلام
۵۱	وصفت عشق و بیان نظم مولس العُشاق
۶۱	آثار مثنوی مولس العُشاق
۶۷	بیان معرفت نفس و روح و تن
۷۷	مناظرہ حسن و عشق
۹۸	بیان حُزن و حُسن
۱۰۳	حُسن، کمال و جمال ہر چیز است
۱۰۵	انتہای عرفان، دیباچہ عشق
۱۱۰	بیان عشق و عاشق و معشوق
۱۱۳	بیان ختم مثنوی مولس العُشاق و تاریخ سرودن آن
۱۴۰-۱۱۹	فہارس و اعلام



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سخن مدیر

طبع تازه ای که اینک از کتاب مونس العشاق شیخ شهید شهاب الدین سهروردی (۵۴۹-۵۸۷ هـ. ق) در دسترس علاقه مندان به ادبیات عرفانی ایران قرار می گیرد، حاصل زحمات طولانی بانوی دانشمند دکتر محمود هاشمی است که خود از دوستان صمیم زبان و فرهنگ ایرانی در پاکستان محسوب می شوند، و از حامیان پرتلاش همان آستان نیکو بنیان به شمار می آیند. ایشان باغور عمیقی که در خلال سالها تحقیق و استقصاء علمی در منظومه عمادالدین عریشاه یزدی از عرفای قرن هشتم هـ. ق به عمل آورده اند، موفق شده اند متن مصحح جدیدی را به خواستاران ادب عرفانی ایران عرضه کنند که به شهادت مندرجات کتاب، از روانی و سلاست و صحت قابل اعتنائی برخوردار است. توضیحات تفصیلی مصحح محترم، درباره هر بخش از اصل کتاب که از مصنفات فارسی شیخ اشراق است و نیز نظم متین و زیبا و منسجم عمادالدین عریشاه (سروده در ۷۸۱ هـ. ق) باب بسط و شرح بیشتر کتاب را بر نگارنده این سطور می بندد و خوانندگان متن را به گونه ای هر چه خویشتر و مناسبتر باروح دردمند و پرهیجان و ملتهب شیخ مقتول آشنایی گرداند. در فصول مختلف کتاب هر جا یا هرزمان که سخن از راز و نیاز عارف با ذات باری عزّ اَسمه می رود و یا هر آنگاه که در نعت رسول گرامی اسلام صلی الله علیه وآله وسلم سخن به میان



می آید و یا هر زمان که از معرفت نفس و مناظره حسن و عشق و بیان حقیقت عشق و عاشق و معشوق و حزن و حسن کلامی مطرح می شود، روان شوریده و به فریاد آمده شیخ تجلی دلپذیری دارد و از هیجانات درونی نفس مهذب و معذب او اشارتها فاش می کند. اینها همه البته از مظاهر روح عارفانه مردی است که خود در مکتب عشق و شور و شهادت مراتب بالایی را پیموده و به درک فیض چنان عوالم علوی پر جلال و والایی نائل آمده است. هنر شاعر و یا به تعبیر درستتر آن، ناظم هم همان است که به امتثال امر شاه یحیی از امرای آل مظفر و معاصر باعهد خواجه بزرگ و بزرگوار شیراز، حافظ به سامان کار پرداخته و اثری چنین نفیس و خواندنی و جاودانه را در قالب الفاظ عذب و روان دلنشین تر و ماندنی تر گردانیده است. این که خود او تا چه حد از مراتب سیر و سلوک آگاهی داشته و یا به فرض، ملزم به حفظ و رعایت اصولی آن نیز بوده، بحثی دیگر است و استشهاداتی طبعاً قویتر و مطمئن تر را طلب می کند. (ر.ک. مقدمه مفصل آقای نجیب مایل هروی بر چاپ دیگر همین کتاب. تهران، انتشارات مولی، ۱۳۶۱، ص نه- پنجاه و شش).

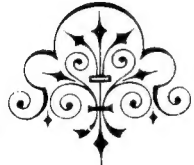
و اما در سبب تطویلی که در چاپ کتاب حاصل شده و متأسفانه آن چنانکه مشهود است به تأخیری هفت ساله انجامیده است، شخص یا اشخاص معینی را دخیل نمی توان شمرد الا این که عدم هماهنگی های لازم در تنظیم و ارائه کُل متن و حدوث تصحیحات مکرر ناگزیر که حسب شرائط و نیات کمال طلبانه متصدیان امر در هر بخش از دقایق انتشاراتی پیش آمده، منجر به کندی آشکارای طبع کتاب شده است. امید که اهل نظر و خاصه دوستداران و خواستاران ادب عمیق و پر برکت عرفانی ایران در هر جای جهان که هستند با ملاحظه متون دیگری از همین کتاب که تا کنون به چاپ رسیده است، به صورت تکرار غیر مُمل و بل تحقیقی متقن و مطمئن و مدلل در آن بنگرند و از پر مایگی پژوهشهای فاضلانه این بانوی ایران دوست و ساعی و با فراست که سنوات کثیری از عمر شریف را در راه خدمت به مبانی فرهنگ و تاریخ مشترک ملت های ایران و پاکستان گذرانیده اند. تمتع لازم برگیرند.

رضا شعبانی

مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

اسلام آباد

بهمن ماه ۱۳۷۰ هـ ش



بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

(پیش گفتار)

رسالة في حقيقة العشق يا مونس العشاق*:

این رساله از لحاظ ادبی از شاهکارهای نشر سهروردی است و متعلق به سلسله آثاری است در عرفان به فارسی همچون "سوانح" غزالی، "لوايح" عین القضاة همدانی و "لمعات" عراقی و "اشعة اللمعات" جامی که از عشق به لسان خاص عرفانی سخن می گوید با آیه "نحن نقص عليك احسن القصص" آغاز شده و در دوازده فصل به تفسیر داستان حضرت یوسف (ع) می پردازد - حسن و عشق و حزن به صورت اشخاص در این داستان آمده و با تفسیر سرگذشت حضرت یوسف (ع) چنانکه در قرآن کریم آمده است لطیف ترین بحث های عرفانی درباره عشق با توجه خاص به آیات قرآنی و اشعار بدیع انجام گرفته است و در فصل ششم شرحی تمثیلی از ساختمان جهان چنانکه شیوه سهروردی است و در سایر رسائل عرفانی او نیز دیده میشود آمده است - برعکس آنچه برخی ادعا کرده اند این رساله مبتنی بر "رسالة العشق" ابن سینا نیست و طرح و محتویات آن بنوعی دیگر است و رساله بیشتر متعلق به سلسله کتب عرفانی مذکور در فوق است با برخی از مباحث حکمی که در دامن عرفان محض گنجانده شده است .

* مجموعه مصنفات شهاب الدین سهروردی جلد سوم مشتمل بر مجموعه آثار فارسی شیخ

اشراق به تصحیح و تحشیه و مقدمه سید حسین نصر، ص ۵۱-۵۲ ایضاً ص (۵۲)



رسالة "فی حقیقه العشق یا مونس العشاق" توسط اشپیس تحت عنوان (The Lover's Friends Stuttgart 1934) مبتنی بر سه نسخه از کتابخانه های اسلامبول و توسط مرحوم دکتر مهدی بیانی مبتنی بر کتابخانه سلطنتی (۲۰) (مجله پیام نو شماره ۷، ص ۶۴-۷۹) و توسط دکتر سید حسین نصر که همین متن مندرج در این کتاب است (نشریه معارف اسلامی، شماره ۷، آبان ماه ۱۳۴۷، ص ۱۶-۲۵) چاپ شده است *

سیارگان و کواکب، مهر و ماه و کره زمین بر مدار خود دور می زنند، از هم گسسته نمی شوند و در هم نمی آویزند و یا از هم نمی باشند چون نیروی جاذبه درون آنان جای گرفته است آهن ربا و آهن را بخود می کشد زیرا نیروی جاذبه دارد. این نیروی جاذبه کاینات را بر پای خود نگاه داشته و پیوسته است همین جاذبه است که هر چیز را در جای خود استوار می دارد. این جاذبه ایست روحانی و کششی است عرفانی که در این جهان آب و گل "نیروی جاذبه" و در عالم اصغر که بشر نام دارد در عشق می گویند :

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است	کز زخمه اونه فلک اندر تک و تازاست
عشق است که هر دم بد گر رنگ برآید	ناز است بجایی و بیجگای نیاز است
در خرقه عاشق چو درآید همه سوزاست	در کسوت معشوق چو آید همه ناز است

{عربشاه یزدی در مونس العشاق}

بر نطق جلال شاه حسند	در اوج جمال ماه حسند
بر بسته به ضد ^۱ عشق بازان	در جلوه حسن خویش نازان
خواهند به یک کرشمه جانی	گیرند به یک نظر جهانی
چون حسن بود جمال هر چیز	حسنست یقین کمال هر چیز
کز اول مفردات ابداع	تا فضل اخیر نوع انواع
ذرات وجود جمله هستی	دارند ز شوق حسن، مستی

* مجموعه مصنفات شیخ اشراق شهاب الدین یحیی سهروردی جلد سوم مشتمل بر مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق به تصحیح و تحشیه و مقدمه سید حسین نصر با مقدمه تخیلی فرانسوی هنری کرین. انجمن اسلامی حکمت و فلسفه ایران شماره ۱۴ - دی ماه - محرم ۱۳۹۸ هجری قمری



هستند به صد^۲ کمال جوان اندر طلب وصال پویان
 چون کون و مکان و هرچه هستند از باده شوق حسن، مستند
 پیوسته بدان همی شتابند کز حسن مگر وصال یابند
 اما طرب وصال با او دشوار بود مجال با او
 کز غایت رفعت مکانش عشقست و براق آسمانش
 و او مرکب تیز دوز تازت گردن کش و گرد سرفرازت
 گردن ندهد به روزگاران الا به کمند شهسواران
 هر دیده بعشق دیده ور نیست در سینه هر صدف گهر نیست
 زان دعوی عشق شد مشق کو بر سر دار زند انا للفق
 شاهی مطلب ز هر گدائی طوبی نرسد ز هر گیاهی
 بی خویش زند چو سرفرازان بر قلب سپاه عشق بازان
 این طور ورای جسم و جانست برتر زمین و آسمانست
 کیخسرو عشق را جلالت بالاست ز حیز مقالت

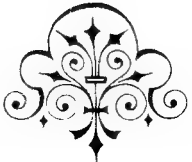
محبیتی که سراسر جهان را فرامی گیرد، نتیجه عشقی است که در رگهای عالم جریان دارد و در اصل قوت محرکه و علت وجود این جهان هستی است. این عشق نیز به نوبه خود از عشق بخدا سرچشمه می گیرد که عالیترین مرکز تعلق عشق و عالیترین سرچشمه آن است. چنانکه ابن سینا در "رساله فی العشق" چنین نوشته است:

"وجودی که چندان رفیع است که در تحت فرمان در نمی آید، از آن جهت که غایت خیراست، غایت در معشوقیت است و غایت عاشقیت آن همان غایت معشوقیت است، مقصودم ذات مقدس متعالی حق تعالی است چه خیر به خیر عشق می ورزد و این عشق ورزی از طریق رسیدن به آن و دریافت آن است"^۱

رساله دیگر که درباره عشق است رساله فارسی شیخ الاشراق سهروردی بنام فی حقیقه العشق یا مونس العشاق است که مراحل عشق را بطریق رموز اشاره بیان می کند. این رساله یکی از زبده ترین آثار فارسی و از گوهرهای درخشان نشر فلسفی بشمار میرود.

۱- کتاب شرح مثنوی - حاج ملاهادی سبزواری

۲- رساله فی العشق - ابن سینا



لازم بتذکر است که شیخ اشراق را نباید بایک دسته از مشایخ تصوّف که نام سهروردی داشته اند اشتباه کرد و مخصوصاً از این جمله است شهاب الدین از مشایخ معروف تصوّف که حتّی بعضی از مورخان مسلمان نیز او را همان شیخ اشراق دانسته اند. اسم کامل شیخ اشراق شهاب الدین یحیی بن حبش امیرک سهروردی بود که گاهی او را به لقب "مقتول" می خوانند ولی بیشتر به عنوان شیخ اشراق شهرت دارد وی در تاریخ ۵۴۹ در دهکده سهرورد زنجان بدنیا آمد که از این دهکده مردان بزرگ دیگری نیز در عالم اسلام برخاسته اند. تحصیلات مقدماتی را در مراغه نزد مجد الدین جیلی به پایان رسانید و این مراغه همان شهری است که چند سال بعد هلاکوی مغول در آن به اشاره خواجه نصیر الدین طوسی رصد خانه ای ساخت که شهرت جهانی پیدا کرد همین سهروردی سپس به اصفهان رفت که در آن زمان مهمترین مرکز علمی در ایران بود. تحصیلات صوری را نزد ظهیر الدین قاری بتکمیل رسانید و بعد از پایان تحصیلات رسمی به سفر در داخل ایران پرداخت. این سفرها به آنا طولی و شامات گسترش یافت. و مناظر شام او را مجذوب و تحت تأثیر زیادی قرارداد.

در حین یکی از این سفرها از دمشق به حلب رفت و در آنجا با ملک ظاهر پسر صلاح الدین ایوبی ملاقات کرد. ملک ظاهر که علاقه فراوانی به تصوّف و اهل تصوّف داشت از سهروردی خواست در دربار او که در شهر حلب بوده ماندگار شود و چون سهروردی هم که عشق شدیدی به مناظر آن دیار پیدا کرده بود، پیشنهاد ملک ظاهر را پذیرفت و در دربار او رفت. ولی سخن گفتن بی پرده و بی احتیاط بودن وی در بیان معتقدات باطنی و استادی وی در فلسفه و تصوّف از جمله عواملی بودند که دشمنان بسیاری برای وی ایجاد کرد و عاقبت به اتهام آنکه سخنانی بر خلاف اصول دین می گوید از ملک ظاهر خواستند که او را بقتل رساند.

او سهروردی را در سال ۵۸۷ به زندان افکند و در همانجا وی در سن ۳۸ سالگی بدرود حیات گفت.

حالا مختصری درباره حکمت اشراق گفته میشود که سهروردی جامع و پیرو این حکمت بوده است.

حکمت اشراق، آن مذهب فلسفی را گویند که در قرن سوم میلادی در اسکندریه تحت تأثیر حکمت قدیم یونانی و تعلیمات حکیم افلاطون ظهور کرد.



اساس تعليمات حکمت اشراق بر اين است که اصل وجود و مرکز هستی خدايتعالی است که عالم و آدم تجلی وی و جهان آئینه ذات اوست و تمام اشياء بجز او، ظاهری و اعتباری است و تنها هستی واقعی مخصوص ذات حق است که مانند نور در تمام موجودات جلوه می دهد و بوجود آنها واقعیت می بخشند. و کسیکه معرفت و وصال خدا را می خواهد باید بواسطه ملاحظه عالم و مطالعه نفس، ریاضت و کشف به آن مقام برسد.

حکمت اشراق یکی از مذاهب تصوف و عرفان است تصوف طریق مخصوصی است که از دیر باز در مشرق زمین ظهور کرده و بتدریج وسعت یافته. نفوذی در افکار نموده و در ادبیات منثور و منظوم جلوه خاصی کرده است.

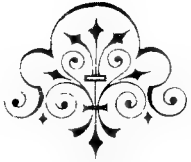
نویسندگان و شعرای متصوف ایران عقاید صوفیانه را با بهترین و شیرین ترین طرز در لباس نظم و نثر جلوه داده اند و احساسات رقیق و عالی به رشته عبارت کشیده اند و رموز و اشارات و کنایات تصوف و عرفان و حکمت و فلسفه را با کمال هنر و مهارت در فانوس الفاظ در آورده اند. معروفترین آنان جلال الدین رومی، بابا طاهر همدانی، خواجه عبدالله انصاری، حکیم سنائی و شیخ عطار است بنا بر این می توان گفت که آن حکمت اشراقی که ابن سینا در اواخر عمر با آن آشنایی یافت، یک قرن بعد از او در آثار شیخ شهاب الدین سهروردی، معروف به شیخ اشراق و شیخ مقتول به ثمر رسید و رنگ کمال به خود گرفت^۱

سهروردی نیز غالباً با همان زمینه تمثیلات و قصه های ابن سینا و گاه باتمثیلات دیگر، افکار و آرای خویش را بیان می کند و حکمت اورنگ عرفان حقیقی دارد.

حکمت سهروردی مثل حکمت صوفیه بر ذوق و کشف مبتنی است زیر او می آن را حاصل حلوات و منازلات خویش می داند. میراث حکمت اشراقی که بعد از شیخ مقتول باوجود شارحانی چون سهروردی و قطب الدین شیرازی و میر سید شریف و مولانا عبدالکریم^۲ مدتها متروک ماند ولی چند قرن بعد بوسیله میر داماد و تربیت یافتگان مکتب اشراقی احیاء شد و ملک محسن فیض و عبدالرزاق لاهیجی و دیگران

(۱) ارزش میراث صوفیه تألیف دکتر عبدالحسین زرین کوب چاپ تهران ص ۶۸ طبع ۱۳۴۲ هـ ش

(۲) کشف الظنون ج ۱/ ۶۸۵



را با حکمت رسمی، حکمت مشائی توفیق دادند و بدینگونه حکمت کشفی اهل اشراق که خود از حکمت صوفیه متأثر بود، دیگر بار در حکمت و عرفان متأخرین صوفیه ایران انعکاس یافت.^۱

دکتر ذبیح الله صفا در کتاب خود بنام تاریخ ادبیات ایران جلد سوم بخش دوم ص ۱۰۹۴ درباره سهروردی چنین نوشته است:

”در نیمه قرن ششم هجری یکی از بزرگترین فلاسفه عالم در ایران ظهور کرد چنانکه تنها بوجود او میتوان قرن ششم را یکی از مهمترین ادوار تاریخ فلسفه بشمار آورد. وی شهاب الدین ابو الفتوح یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی، فیلسوف بزرگ ایران است. در علوم حکمی و فلسفی او حد زمان و سرآمد دوران گردید و بقوت ذكاء و وحدت ذهن و پاکدلی و نیک اندیشی بر بسیاری از حقایق راه جست و بهمین سبب او را ”المؤید بالملکوت“ لقب دادند و چون در بسیاری از موارد با خلاف اندیشیده و علی الخصوص در اصطلاحات خود از الفاظ و اصطلاحات دینی زردتشتی بسیار استفاده کرده، متعصبان قوم او را بالحاد متهم داشته علماء حلب خون او را مباح شمردند. شهاب الدین سهروردی بزرگترین فیلسوفی است که حکمت اشراق در آثار و روش فلسفی او بکمال رسید و به همین سبب است که او را شیخ اشراق لقب دادند.“

سهروردی باوجود اینکه بیش از ۳۸ سال عمر نکرد، حدود پنجاه کتاب فارسی و عربی نوشته که بیشتر بدست ما رسیده است بگفته دکتر ذبیح الله صفا ”از مجموع چهل و نه کتاب و رساله که بشیخ اشراق نسبت داده شده قسمت اعظم آنها هریک باچند نسخه در دست است و قسمت مهمی بطبع رسیده.“

نوشته های شیخ اشراق سبک جذابی دارد و از لحاظ ادبی ارجمند است و آنچه به فارسی است از شاهکارهای نثر این زبان به شمار می رود که بعدها سر مشق نثر نویسی داستانی و فلسفی شده است. از آنجمله تصانیف او یکی ”رسالة فی حقیقة العشق“ است که مبتنی بر رسالة العشق ابن سینا است. همین رسالة فی حقیقة العشق را عربشاه یزدی در سلبک نظم برگردانده و آن را بنام مثنوی مونس العشاق شهرت داده است.

مثنوی مونس العشاق منظومه ایست از عربشاه یزدی که دارای یک هزار

(۱) مجمل بسیار مفیدی از حکمت اشراقی را علامه دکتر محمد اقبال در کتاب بیان کرده است



بیت است و برون "لیلی و مجنون" نظامی سروده شده است. عماد الدین عریشاه که با شاه یحیی بن مظفر بن محمد ارتباط داشته این مثنوی را بنام این پادشاه منسوب کرد و در مقدمه، شاه یحیی و دو پسر او را ستوده است.

این مثنوی نقلی است از رساله فارسی شیخ شهاب الدین یحیی سهروردی معروف به "مقتول" و به شیخ اشراق درباره عشق و کیفیت حدود و مبادی و مراحل آن بطریق رمز و اشاره عریشاه آنرا با مهارت بسیار و در کلامی استادانه و ممتاز و با آرایشهای شاعرانه مقرون بذوق، و طبعاً با بعضی شاخ و برگها که همیشه در نقل از نشر بنظم آورده است^۱ این منظومه مقدمه ای دارد مفصل در حمد و ستایش خداوند، نعت رسول اکرم ﷺ و منقبت اصحاب او و در وصف حال خویش و مدح یحیی بن محمد مظفر و دو فرزند او بنام سلطان جهانگیر و سلطان برج عقرب (میان آبانماه) سال ۷۷۱ هجری آن را به پایان رسانیده و کاتب منظومه در پایان چنین مینویسد:

قد تمت الرسالة المنظومة الموسومة بمونس العشاق التي اصلها للشيخ الكامل المحقق شهاب الدين يحيى سهروردی المعروف بالمقتول و نظمها المولى المرحوم عماد الدين عريشاه اليزدي طاب ثراه و نور الله قبر مؤلفها بحمد الله منه عون و حسن توفيقه و سلم تسليمها كثيراً والحمد لله رب العالمين -

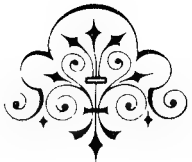
از شیوه بیان عریشاه و اصطلاحات عرفانی که با کمال مهارت بکار برده شده است این حدس قوت می گیرد که او شاعری ساده و عادی نبوده بلکه دو صف بزرگان تصوف و عرفان جای داشته است^۲. اینک مقالیه متن منشور رساله مونس العشاق یا رساله فی حقیقه العشق شیخ اشراق شهاب الدین سهروردی باتصحیح دکتر سید حسین نصر و مظفر بختیار^۱ با متن منظوم عریشاه یزدی در زیر آورده میشود:

شرح مونس العشاق

(۱) بدانکه روزی اتفاق مطالعه رساله ای افتاد که موسومست به: "مونس العشاق" و منسوبست بشیخ محقق شهاب الدین مقتول رحمه الله علیه، و در میانه آن رساله سخنی چند بر طریق رمز و اشارت گفته و در فهم کردن آن دقتی بود. باری از یاران ما التماس شرح کرد از جهت توضیح آن کلمات، و چون اوایل آن رساله

۱- تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر ذبیح الله صفاج ۳ بخش ۲ ص ۱۰۹۳ و ۱۰۹۴

۲- تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر ذبیح الله صفاج ۳ بخش ۲ ص ۱۰۹۴ -



محتاج بشرحی نبود، ما از جهت ترتیب کتاب اوایل آن علی سبیل الاجمال بیان کردیم.

(۲) بدانکه در اوّل چنین فرموده است که : اوّل چیزی که حق تعالی بیافرید عقل اوّل بود و بعد از آن که موجود شد حق را بشناخت و ازین صفت حسن را بیافرید، و ذکر خود را بشناخت و ازین صفت عشق را بیافرید، و دیگر بدانست که اول نبود و بعد از آن موجود شد و ازین حزن را بیافرید و علی هذا وقتی که یوسف بدید آمد حسن قصد او کرد عشق را عظیم محبتی با حسن بود، آستین حزن گرفت و آهنگ حسن کردند. حسن دست استغنا به سینه طلب او باز نهاد. عشق چون نا امید گشت گفت : ما با تو بودیم در خدمت حسن می بودیم و بیرما اوست و خرقة آزو داریم، حزن مارا لهجور کرد، تدبیر آنست که هر یک ازما روی بطرفی نهیم. حُزن راه کنعان گرفت و در خانه یعقوب فرود آمد. عشق روی بمصر نهاد از درحجره زلیخا درآمد. زلیخا گفت "مرحبا از کجائی؟" گفت "از بیت المقدس". شرح : یعنی پاکم از کدورت عالم دنیا که قدس بمعنی پاکی است :^۱

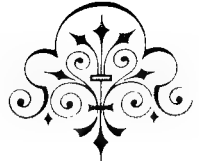
عربشاه این مطلب را در منظومه خود چنین آورده است :

بس عقل نخست کرد نامش	بخشید ز وصف مستدامش
از معرفت قدیم سیراب	ز ادراک وجود خود جهانتاب
این آب چو شد ز تاب روشن	وآن تاب عکس آب روشن
ز آن آتش عشق شد جهانسوز	زین گوهر حسن عالم افروز
ز آن گوهر حسن تازه تر شد	زین آتش مهر شعله ور شد
زین هر دو لطیف چون خبر یافت	امکان وجود خویش دریافت
دانست که حادثست ذاتش	قایم نبود بدو صفاتش
سرتا قدمش که بد نیازی	ز اندیشه فتاد در گدازی
کانرا که بغیر خود نیازست	گر بدر منیر در گدازست
انده شد از این گداز حاصل	در پهلوی عشق کرد منزل
چون این سه برادر حقیقی	باهم بوثاق در رفیقی
خوردند زلال زندگانی	از مشرب عذب کامرانی

متن مونس العشاق منثور چنین است :

(۳) گفت : از محله روح آبادم، قصتی طویل، و آنست ملول، ماسه برادر بودیم به ناز

۱ - جزوه انتشارات مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران، تهران، فروردین ماه ۱۳۵۰ هـ - ص ۱



برورده ، واگر احوال ولایت خود گویم وصف عجایب کنم که از کجا ام شافهم
نتوانید کرد ، درادراک شما نیاید . شرح : یعنی آنجا عالم روحانیست و فهمی که از
عالم جسمانی بود ادراک معانی که در عالم روحانیت باشد نتواند کرد ^۱
عرشاه اینگونه سرورده :-

ما خود سه برادریم دمساز	برورده به صد هزار اعزاز
نعمت زده ایم و ناز دیده	نه خسته دل و نیاز دیده
گر حال دیار خویش گویم	و زخویش و تبار خویش گویم
هرگز نرسد بدان غرایب	افهام شما ز پس عجایب
مرزیست ولی از آن ولایات	لاحق بتوابع سموات
هرکو ره این دیار داند	چون مرکب از این زمین براند
نه مرحله راه چون کند سیر	آنجا رسد از طریق نه دیر
اکنون بشنو یکی حکایت	ز احوال غریب آن ولایت
ز افسانه طرز بی زبانان	نزدیک بفهم خرده دانان ^۲

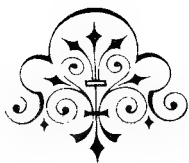
مونس العشاق منثور :

(۴) اما ولایتی است که آخرین ولایت ما آنست و از ولایت شما به نه منزل کسی
که راه داند آنجا تواند رسید . و حکایت آن ولایت چنانکه بفهم شما نزدیک بود بکنم .
شرح : آن ولایت ماوراء افلاکست و مراد عالم عقلست ، و منزل نه گانه افلاک تسعه
و کسی که در هیات و نجوم اسناد بود راه داند .

مونس العشاق منظوم :

بر قبه منظر نه اشکوب یعنی که نهم رواق زرکوب
یک شهرستان زرنگارست گویی که بهشت کردگارست ^۲
(۵) گفت : بدانکه بالای این کوشک نه اشکوب طاقیست که آنرا شهرستان جان
خوانند . شرح : یعنی ورای این نه فلک که منتهای عالم اجسام است عالم ارواحست ،
و آنجاست که شهرستان ماست ^۳ .

یک شهرستان زرنگارست	گویی که بهشت کردگارست
گردش صفای کبریا حور	خندق ز جلال و باروش از نور



یک رهرو او سپهر اعظم نامش ملکوت هر دو عالم^۱
(۶) گفت: بارونی دارد از عزت و خندق از عظمت، شرح: مراد تعظیم آن عالمست
و تجرید از مواد جسمانی^۲

دروازه شهر را معول هر پیر و جوان بدو موکل
جاوید خرد نهاد نامش گنگست و فصاحتی تمامش^۳

(۷) گفت: پردروازه آن شهرستان پیری و جوانی موکلند، نام آن پیر "جاوید
خردست" شرح: بآن پیر "عقل اول" می خواهد که عبارت از "جاوید خرد"
کرد، و بجوان "نفس کل" می خواهد که نفس بنسبت با عقل جوانست از آن جهت
که معلول اوست و تقدم علت بر معلول بوجود واجبست، پس تقدم عقل بر نفس
عبارت از پیرست و تأخر نفس از عقل استعاره از جوانی.

(۸) گفت: او پیوسته سیاحت کند و از جای خود نجنبند. بسیاحت انتشار فواید
عقل می خواهد بر موجودات، و بآنکه نجنبند عدم حرکت که حرکت از خواص
جسمست، پس هرچه جسمانی نبود حرکت بر وی محال بود.

(۹) گفت: حافظی نیکست و کتاب الهی داند. شرح: یعنی باسرار علوم الهی و
معارف نامتناهی عالمست، و حفظش اشارتست باستحضار علوم.

(۱۰) گفت: فصاحتی دارد اما گنگست - شرح: فصیحست نظراً الی العالم المعقول،
گنگست نظراً الی العالم المحسوس. مراد آنست که بیان معلومات عقلی بی جوارح و
مخارج کند^۴.

دیرینه ولی ز چرخ دوار بروی نگذشته سال بسیار
در مرکز خویش همچو ملاح برگرد مکونات سیاح ...

(۱۱) گفت پس دیرینه است اما هنوز سال ندیده است. کهن است اما سستی دروی
راه نیافته است. شرح: دیرینه نظراً الی العالم المعقول قدمش ثابت کرد، هنوز سال
ندیده نظراً الی العالم المحسوس که سال مقدرست بهاء و ماه مقدرست بروز و روز
مقدرست بساعت و ساعت مقدرست بزمان و زمان مقدرست بحرکت فلک و فلک از
عالم جسمست و عقل ماوراء عالم اجسام است.

هر کس که دلش کند تقاضا نظاره آن بهشت اعلی
از قصر چهار طاق ارکان وز نه فلک مسطح ایوان
باید بگسست شش طنابش دادن چو کمند پیچ و تابش

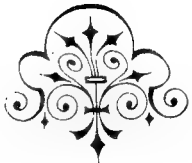


وآنکه بمراقبت نهد زین بر مرکب سوزدل بتمکین
بس کحل سهر بمیل جوعت در دیده جان کشد بسرعت
بس قبضه ذوالفقار دانش بگرفته به پنجه توالش
(۱۲) گفت: هر که خواهد که بدان شهرستان رسد از این چهار طاق شش طناب را
بگسلد و کمندی سازد و زین عفت بر مرکب شوق نهد و بمیل گرسنگی سرمه بیداری
در چشم کشد و تیغ دانش بدست گیرد و راه جهان کوچک برسد. شرح: به چهار طاق
عناصر اربعه می خواهد و بشش طناب جهات سته، یعنی مجرد شود از این هردو،
و به عفت و گرسنگی و بیداری انواع ریاضت می خواهد، و بشوق قصد سلوک و
به تیغ دانش تحصیل علوم، و به جهان کوچک عالم صغری که آن وجود انسانست.

جوید سر راه ربع مسکون چون آتش تیز کرده گلگون
وزسمت شمال اندر آید یکسر بجهان اصغر آید
(۱۳) گفت: از جانب شمال درآید و ربع مسکون طلب کند. شرح: از جانب شمال
به اعتبار آن گفت که ربع مسکون ارض در طرف شمال افتاده است، و به ربع
مسکون در بدن انسان محل و مسکن ارواح می خواهد زیرا که بدن انسان مرکبست
آن چهار چیز: از روح و عضو و خلط و قضا. پس روح ربعی باشد از این چهار و
محل این روح ربع مسکون عالم صغری بود. و این روح سه است: "روح
نفسانی" و "روح حیوانی" و "روح نباتی"

وآنکه چو رسد بمصر علیا قصر سه طباق ببند آنجا
اطراف طباق جمله بر نور و آن هر سه به پنج حجره معمور
(۱۴) گفت: چون بدر شهرستان رسد کوشکی ببند سه طبقه. شرح: باین کوشک سه
طبقه طبقات سه گانه دماغ می خواهد که آن عبارت از سه بطن است: بطن اول و
بطن اوسط و بطن آخر. و اینجاست که محل روح نفسانی است.

در حجره اولین سریری بالای سریر مستنیری
مایل گهرش باب صافی تا مملعه را بود تلافی
چون باد بموسم ربیعی نازک ز رطوبت طبیعی
طبعش بصفا چو تیغ خون ریز افروخته همچو آتش تیز
شاهد شده فعل و انفعالش بر غایت اختلاف حالش



ذهنش برموز بر ز دقت در بدو نظر گرفته سبقت
وزنیک و بدش هر آنچه درگوش بگذشت سبک کند فراموش
(۱۵) گفت : در طبقهٔ اوّل دو حجره است و در حجرهٔ اوّل تختی از آب نهاده است و
یکی بر آن تخت تکیه زده ، طبعش به رطوبت مایل است . شرح : به تخت آبی محل
رطوبت می خواهد که از آن حسّ مشترک است که آن مقدم بطن اولست از دماغ ،
و طبیعت حس مشترکست که به رطوبت مایلست چنانکه گفته خواهد آمد .

(۱۶) گفت : زیرکی عظیمست اما نسیان برو غالب بود ، و هر مشکلی که برو عرضه
کنی بگشاید و لکن بریادش نماند . شرح : گفتیم که رطوبت برو غالبست ، و هرچه
رطوبت برو غالب باشد قبول اشکال و ترک آن سهولت کند ، یعنی هر محسوس که
حس مشترک ادراک تواند کرد ادراک کند و لکن حفظ نتواند کرد که نگه داشتن
آن نه کار اوست بلکه آن کار قوهٔ خیالست چنانکه گفته خواهد آمد زیرا که حواس
ظاهر و حواس باطن همه بسایط اندواز بسیط دو فعل متغایر یکدیگر صادر نشود که
در یافتن دیگرست نگه داشتن دیگر .

تختی دگرست در دوّم باز بنشسته برو یکی سرافراز
عالی نشیش نژاد پاکش از گوهر تابناک آتش ..
(۱۷) گفت : در همسایگی او در حجرهٔ دوم تختی از آتش گسترده است و بر آن تخت
یکی تکیه زده ، طبعش بیبوست مایل . شرح : بتخت آتش محل یا بس می خواهد
که از آن قوهٔ خیالست که آن مؤخر بطن اولست از دماغ و طبیعت او بیبوست مایلست
چنانکه گفته آید .

فی الجسم له تقیض عین اول

از حفظ عظیم و ذهن اضطل

(۱۸) گفت : کشف رموز دیر فهم کند اما چون فهم کرد هرگز از یادش نرود . شرح :
زیرا که بیوست برو غالبست ، و هرچه بیوست برو غالب بود قبول اشکال و ترک آن
بعسر کند ، یعنی قوهٔ خیال چون محسوس ادراک کند دیر ادراک کند و لکن چون
ادراک کرد زود از یادش نرود .

او را چو ببیند از تملق سازد بذبول او تعلّق
با او بزبان چرب و شیرین و آنکه بفنون شیدو تلوین
انواع فریب کار بندد مانند کسی که مار بندد
چون بقلمون شود مصوّر هر دم بشعار و شکل دیگر



باید نکند نظر بدیشان تا ز آن نشود دلش بریشان
(۱۹) گفت: چون وی را ببیند چرب زبانی آغاز کند، و وی را به چیزهای رنگین
فریفته کند، و هر لحظه خود را بشکلی برو عرضه کند، باید که بدیشان هیچ التفات
نکند و روی از ایشان بگرداند و بانگ [بر مرکب] زند یعنی از شأن قوت خیال آنست
که تخیلات بی فایده بسیار کند آدمی را و خوشتن را بصورت تهائی چند متجلی و
منقش کند و آنها را وجود در خارج نباشد تا ضعف عقلان بآن صوری معنی متلذذ
شوند. پس انسان باید که قطعاً متابعت و مطاوعت قوت خیال نکند، و ازین جهت
گفت بدیشان التفات نکند و بانگ بر مرکب زند، و مراد از مرکب اینجا فکر خواهد

بود. آنجا برود تکاور انگیز تا بر در حجره سیوم نیز
در حجره زباد بسته تختی بر تخت نشسته شور بختی
(۲۰) گفت: طبقه دوم رود آنجا هم حجره ببند. شرح طبقه دوم بطن اوسط دماغست
و دو حجره مقدم آن و مؤخر آنست.

(۲۱) گفت: در حجره اوّل تختی از باد گسترده ببند و یکی بر آن تکیه زده طبعش
ببرودت مایل: شرح: بحجره اول مقدم بطن اوسط دماغ می خواهد و ببارد طبع قوت
و همی می خواهد زیرا که هر که طبیعت او ببرودت مایل باشد و هم برو غالب بود و
از ادراک معقولات قاصر بود، همچون ترکستانیان و صقلابیان ازرق چشم
اشقرموی که طبیعت ایشان درغایت برودت باشد و قوت و همی بریشان غالب و از
ادراک معقولات بی نصیب.

سرگشته هرزه گوی کذاب کوتاه نظر سفیه مرتاب
خون ریز سیاه کار قاتل غارت دیوچهر هایل

(۲۲) گفت دروغ گفتن و تهمت نهادن و هرزه گفتن و از راه بردن دوست دارد، و
پیوسته برجیزی که نداند حکم کند. شرح: یعنی از شأن قوت همت تصورات بی
توجیه کردن و التباس معانی کاذبه با معانی صادق. و اینکه گفت از راه بردن دوست
دارد یعنی حکم کند که هر چه موجودست باید که محسوس بود، و شخصی که زیرک
نباشد این توهّم در ذات او راسخ شود، بس موجودات جز اجسام نهندارد، و حقایق
معقول را منکر بود، و از راه صواب بیفتد. و هر وقتی که دو مقدمه در نفس یک
شخص حاصل شود و هم معاونت کند نفس را در ترکیب آن هر دو مقدمه، حالی که



باستنباط نتیجه رسد وهم واپس جهد زیرا که ترکیب مقدمتین از محسوسات انتزاع کنند ولکن استنباط نتیجه تعلق بمعقولات دارد.

تختی دگرست در چهارم سجاده نهایی زیر طارم
بر تخت نشسته حقه بازی در عرصه سحر، ترک تازی
(۲۳) گفت: در حجره دوم تختی از بخار نهاده و یکی برآن تخت تکیه زده، طبعش
بحرارت مایل. شرح: یعنی در مؤخریطن اوسط دماغ قوتیست که آنرا قوت متخیله
گویند. وباین گفت تخت از بخار نهاده، یعنی این قوت دو عمل کند از برای آنکه
حرارت چون در آب اثر کند اجزای آب لطیف و کثافت آب را باطل گرداند و بخار
شود، پس حقیقت بخار آبی لطیف شده باشد، پس بخار مرکب بود از اجزای آبی و
اجزای آتشی وماگفتیم که محل حس مشترک اینست وازشأن حس مشترک ادراک
صور محسوساتست، پس قوت متخیله مدرک صور محسوسات باشد، و گفتیم که
محل قوت خیال آتشتست و از شأن او حفظ مدرکات حس مشترکست. پس قوت
متخیله نیز حافظ صور محسوسات خویش باشد، همچنانکه از عالم معقول چون
چیزی برنفس منکشف شود، قوت متخیله برسبیل جزئی آنرا ادراک کند و در کسوت
اصوات و حروف کشد و حکایت کند، و ما باین حفظ اساس معانی می خواهیم در
صورتی مناسب. پس معلوم شد که قوت متخیله هم مدرکست وهم حافظ معنی
ملتبس.

چون دیوگهی زیس کدورت گاهی چو ملک بشکل و صورت
تأثیر اثر در مزاجش پیدا زجبین نشان زاجش
(۲۴) گفت: نیک و بد بسیار دیده، گاه بصفت فرشتگان برآید و گاه بصفت دیوان،
چیزهای عجائب پیش او یابند. شرح یعنی وقتی که وهم اوراتلقین کند، بد باشد و
دیو بود و "متخیله" اش خوانند.

نیرنگ و فسون نکو شناسد کاناوع طلسم او شناسد
در سحر سبق برد ز هاروت افسون گر و چابکست و فرتوت
فی الحال عنان او یگیرد تا قبضه جان او بگیرد

(۲۵) گفت: نیرنجات نیک داندو جادوی از وی آموزند. شرح: یعنی از شأن قوت
متخیله آنست که تراکیب و تفصیل چون آدمی بی سرو آدمی دو سر کند و تشخیص



ارواح نیزهم تعلق بدو دارد. همچنانکه مشایخ را در خلوات دست می دهد که ارواح انبیا و اولیا را مشاهده می کنند و همچنانکه پیغامبر ما صلوات الله علیه جبریل را در صورت دحیه کلبی مشاهده می کرد، این همه کار قوت متخیله است.

بسیار به حيله بسپرد بی تا گرد فنا برآرد ازوی
باید که کند بتیغ بیمش بیمی که زند میان دو نیمش
آنگاه بتیغ تیز چون آب از دیده کنند اشک ریزان
تا هر دو زبیم او گریزان

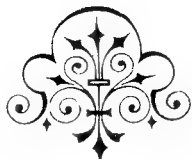
(۲۶) گفت: چون وی را ببیند چابلوسی کند و دست در عنانش زندو جهد کندتا او را هلاک کند. شرح: یعنی وقتی که وهم او را تلقین کند مردم را بخود مشغول کندتا از ادراک معقولات محروم ماند.

(۲۷) وگفت: تیغ باو نماید، به تیغ ایشانرا بیم کندتا بگریزند. مراد از تیغ براهین قاطعه است که تعلق بکلیات معقول دارد.

زآنجا برود گشاده خاطر تا حجره دلگشای آخر
در حجره زده سریر مرفوع از عنصر بُرد بار موضوع
(۲۸) گفت: بطبقه سوم حجره ای بیند دلگشای، درآن حجره تختی از خاک گسترده و برآن تخت یکی تکیه زده، طبعش باعتدال نزدیک، تفکر بروغالب. شرح: طبقه سوم بطن آخر دماغست که محل قوت حافظه است و آنکه گفت طبعش باعتدال نزدیک یعنی التباس حق بباطل نکند، و هرچه قوت وهم بدو سپارد بعد چند سال همان بعینه درو محفوظ باشد که اگر قوت غیر معتدل باشد البته طرفی ازو برطرفی دیگر راجع اند، پس هرچه آنجا محفوظ باشد یا زاید [آید] یا ناقص بحسب مزاج خود.

یک مرحله پس چوطی کند راه زآنجا برسد به پنج درگاه
از هرچه رود خبر دهد باز نه هر که رسد گذر دهد باز
(۲۹) گفت: چون فارغ شود قصد رفتن کند، پنج دروازه پیش آید شرح: یعنی چون از مطالعه حواس باطن فارغ شد، مقصد مطالعه حواس ظاهر کند که پنج دروازه عبارت از پنج حواس ظاهرست.

بر درگاه اول چو بادام گردان دو در طویله مادام



بر بسته به میخهای سر تیز همچون سر نیزهای خونریز
 پیوسته دوبرده پیش درکار همچون شب و روز برگذرا
 گردنده بروز صبح تاشام یکسر سپه و سپید ایام
 (۳۰) گفت: دروازهٔ اوّل دو در دارد و در هردی تختی گسترده طولانی برمثال
 بادامی، و دوبرده یکی سپید و دیگر سیاه در پیش او آویخته. شرح: بدروازهٔ اول
 حسّ بصرمی خواهد، و به تخت طولانی چشم می خواهد که برمثال بادامست، و به
 بردهٔ سپیدی و سیاهی مقلهٔ چشم.

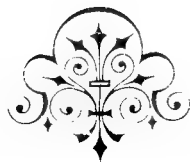
(۳۱) گفت: بندهای بسیار بدروازه زده. شرح: باین بندها عروقی چندی خواهد که
 ازو منشعب اندو طبقات سبعة و رطوبات ثلثه.

بس بر سر سیر شه ره آید ز آنجا بدوم گذر که آید
 کان ره رو سامع خبیرست مغلق بدو باب مستدیرست
 با آن دو طلسم متصل نیز پیچان و طیول یک دو دهلیز
 تا آخر هر دری مدوّر تختیست برو ولی مخبر
 (۳۲) گفت: یکی بر تخت تکیه زده و دیدبانی بدو تعلق دارد. شرح: دیدبان
 حس بصرست که حقیقت آن جسمی لطیفست که از دماغ ممتد می شود بعصبهٔ
 مجوفه، و در تجویف این عصبهٔ مجوفه سریان می کند تا احساس مبصرات بواسطهٔ
 آن می تواند.

(۳۳) گفت: از چندین ساله راه بتوان دید، و بیشتر در سفرها باشد، و از جای
 نجنبند. شرح: یعنی ابصار او مر مبصر را از مسافت بعید آسانست، و باین که گفت
 که "از جای خود نجنبند" طلاق مذهب قومی می خواهد که قائل اند بخروج شعاع که
 ممتد می شود از بصر بمبصر، و اثبات مذهب این قوم که قائل اند بانطباع صورت مرئی
 در رطوبت جلیدی.

(۳۴) گفت: هر جا که خواهد اگرچه مسافتی بود بیک لمحّه برود. شرح: یعنی
 چون محاذات بصر با مبصر حاصل شود، انطباع مبصر در بصر حاصل شود و اگرچه
 مسافت بعید بود که یک لمحّه بیش نبود.

(۳۵) گفت: چون بدو رسد، بفرماید تا هر کسی را بدروازه نگذارد. شرح:
 یعنی آنچه محاذی چشم راست باشد چشم راست ادراک کند، و آنچه محاذی چشم چپ
 بود چشم چپ ادراک کند.



(۳۶) گفت: اگر زجانی رخنه ای پیدا شود، زود خبر باز دهد. شرح: اگر اندک حجابی حایل شود میان او و صورت مرئی زود ادراک کند.

(۳۷) گفت: بدروازهٔ دوّم رود، آنرا نیز دو در باشد و هر دری رادهلیزی هست دراز، پیچ در پیچ، طلسم کرده. شرح: بدروازهٔ دوم گوش می خواهد، و پیچ در پیچ ارتفاع بر انحطاط صورت گوش، و بدھلیز دراز ثقبۃ الصّباح

(۳۸) گفت: در آخر هر دری تختی نهاده مدوّر، و یکی بر هر دو تخت تکیه زده، و او صاحب خبر باشد. شرح بتخت مدوّر طبلۃ سامعه می خواهد، و آنکه بر تخت تکیه زده حسّ سمعست، صاحب خبر ازین جهت گفت.

ز آنجا بدر سوّم رود نیز کاترا دو درست با دو دھلیز
کان هر دو نگون، دوره گذارند سر، هر دو ز حجره یی برآرند
در حجره نهاده یک دو کرسی چون مسند خسروان فرسی
بر هر دو سریر یک پری زاد فارغ ز غذا ز شرب آزاد
پیکیست ورا لطیف و مرغوب خوانند و را حریف منسوب

(۳۹) گفت: او را پیکی در را هست که پیوسته در روش می باشد، و هر چیز که حادث می شود آن پیک باو می رساند. شرح: باین پیک هوائی می خواهد که مجاور صماخ است، که چون هوا متموج شود نسبت قلعی یا قرعی قوج او بان هوا رسد که مجاور طبلۃ سامعه است، پس طنینی درو حادث شود، پس حسّ سمع آن در یابد و مسموع شود.

(۴۰) گفت: بفرماید تا هرچه بشنود زود باز نماید، و هر صوتی بخود راه ندهد، و بهر آوازی از راه نرود. شرح: یعنی مسموعاتی چند که حاصل شود بر عقل عرضه کند تا اگر او مصلحت ببند در لوح خیال مرکوز کند، والا رد کند، و نیز کمتر مباشر مسموعات شود.

(۴۱) گفت: از آنجا بدروازهٔ سوم رود، او را نیز دو درست، و هر دری دھلیزی دارد، می رود تا هر دو دھلیز سر از حجره ای برآرد. در آن حجره دو کرسی نهاده، و یکی بر هر دو کرسی نشسته. شرح: باین دو حجره تفسیر انف می خواهد، و بآن هر دو کرسی زائدتین دماغ می خواهد که شبیهست بحلمۃ ثدی و بآنکه بر کرسی نشسته قوت شم می خواهد.

بر آب روان چو باد گردان در روی هوا چو مُرغ پَران
که در طرف تتار گردد که طایف و زنگبار گردد
که در سر زلف عنبرین بوی که گرد بنفشه بر لب جوی



که جلوه کند بباغ هر روز که کوکبه سپاه نوروز
گرد همه کاینات گردد تا جامع طبیات گردد...

(۴۲) گفت: و خدمتکاری دارد که اورا 'باد' گویند، و همه روز گرد جهان می گردد، و هر خوشی و ناخوشی که بیند بهره ای باو می آورد. شرح: روشن است که هوا خدمتگار قوت شامه است که ادراک قوت شم مرشوم را بتوسط هواست، اگر هوا از اجزاء ذی رایحه منفعل نشدی ادراک برشم ممتنع بودی.

بسیار مگرد گرد هر چیز

مستان و مدد ز حد برون نیز

(۴۳) گفت: او را بگوید تا ستدو داد کم کند، و گرد فضول نگردد. شرح:

بداد و ستد ناکردن عدم اشتغال این حس می خواهد بمحسوس

ز آنجا برود چو برق سیار بر مرکب تیز گام رھوار
تا بر در مستدیر طارم کان هست گذرگه چهارم

(۴۴) از اینجا بدروازه چهارم رسد، و آن دروازه را فراختر از این دروازاها بیند. شرح: باین دروازه فراخ ثقبه الفم می خواهد یعنی سوراخ دهن که فراخترست از آنهای دیگر.

باش ز عقیق روح پرور مابین بهشت و حوض کوثر
ترصیع کنار حوض و تزیین از گوهر شب چراغ پروین

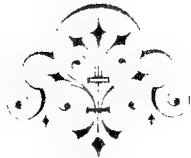
(۴۵) گفت: درین دروازه چشمه ای بیند خوش آب. شرح: باین چشمه آن رطوبت عذب می خواهد که حق تعالی در سطح دهن آفریده از جهت آنکه عندالمضغ باطعام مختلط شود.

(۴۶) گفت: پیرامن چشمه دیوارست از مروارید. شرح: باین دیوار صفت دندان می خواهد که محیطست بسطح دهن و بآن رطوبت عذب.

تختیست میان حوض کوثر آراسته هم بدر و گوهر
محکم بزمردین مسامیر از بهر نشست چاشنی گیر

(۴۷) گفت: درمیان چشمه تختی هست روان. شرح: تخت روان زبانت از جهت آنکه بیشتر اوقات در حرکت باشد.

(۴۸) گفت: یکی برآن تخت نشسته است و او را "چاشنی گیر" گویند و فرق می



کند میان چهار مخالف ، و قسمت و ترتیب هر چهارمی تواند کرد ، و شب و روز باین کار مشغولست . شرح : بپاشنی گیر قوت ذائقه می خواهد که برسطح زبان قائمست ، و فرق می کند میان مطعوماتی که از اختلاط کیفیات اربعه که آن چهار مخالف اشارت بدانست حاصل می شود ، چون حلاوت و مرارت و ملوحت و عفوصت .

مستی چه کنی زهر نبیدی خاطر چه دهی بهر لذیذی حاجات ضرورتی رواکن وز هرچه فضول احتماکن (۴۹) گفت : بفرماید تا این شغل در باقی کند ، الا بقدر حاجت . شرح : یعنی با کتساب مطعومات مشغول نشود الا بقدر آنکه قوام بدن برو باشد .

پس مرکب تند را عنان تاب آهنگ دهد به پنجمین باب بیند ز شعب شمول آن در بر دامن آن مدینه یکسر (۵۰) گفت : از آنجا بدروازه پنجم رود ، و آن دروازه پیرامون شهر درآمده است ، و هرچه در شهر ستان است در میان این دروازه هست . شرح : باین دروازه جمیع بشره می خواهد که شاملست همه حواس را .

گسترده بگرد در بساطی مانند محیط بر محاطی هم رنگ کتان نغزروسی یا شعر لطیف سند روسی دامن بساط هم بسیط است زآن سان که مدینه را محیط است (۵۱) گفت : گرداگرد آن دروازه بساطی گسترده است و یکی برآن بساط نشسته ، چنانکه بساط از وی پُست . شرح : باین بساط گسترده گرداگرد دروازه از عصب مفروش می خواهد که بر جمیع بشره ساریست ، و بآنکه بر بساط نشسته قوت لامسه می خواهد که لمس شاملست همه حواس را .

شخصی است برآن بساط مادام هم لامسه هم معرفش نام مابین چهار صد ممیز در کیف عوارضات و حیث (۵۲) گفت : بر هشت مخالفت حکم می کند و فرق میان هریک پدید می کند ، و يك لحظه از آن کار غافل نیست . شرح : باین هشت مخالف کیفیات اربعه می خواهد که آن حرارت و برودت و رطوبت و پیوست است و خفت و ثقل و ملاست و خشونت که اینها همه بلمس احساس توان کرد .

(۵۳) گفت اورا معروف خوانند . شرح : یعنی همه حیوانات این قوه لمس می شناسند و معروف همه است ، و هیچ حیوان نباشد که اورا قوت لامسه نباشد بآنکه شاید که



اورا بعضی ازین حواس نباشد چون عقرب که حس بصرن دارد.

رفت از در برج باب پنجم در شهر نمود سیر انجم
اندر سر شهر مرغزاریست کز هر نمط اندر او شکاریست

(۵۴) گفت: بفرماید تا بساط در نوردد. شرح: همچنین عدم کثرت استعمال این قوه می خواهد مر ملموسات را.

(۵۵) گفت: ازین پنج دروازه بدرجهاند، میان شهرستان برآید و قصد پیشه شهرستان کند. شرح: ببیشه شهرستان منابت اعضای حواس می خواهد که آن محل روح نباتی است که آن کبدست.

پیوسته بدو یکی چو خباز افروخته آتش سرافراز
کارش همه پختن طعامست او پخته کند هر آنچه خامست
نزد دگری چو عود سوزان کانش بنفس کند فروزان
زانسوی یکیست ماسکه نام بر بسته کمر برسم خدام
کو مسک هر طعام گردد تا پختن او تمام گردد
بس هرچه ز پختها لطیف است اجزای خلاصه شریف است

(۵۶) گفت: چون باینجارسد آتشی بیند افروخته و یکی نشسته و چیزی می بزد و یکی آتش تیز می کند، و یکی سخت گرفته است تا پخته شود، و یکی آنچه سر جوشست و خوشتر و لطیف تر را جدا می کند و آنچه در بن دیگ مانده است جدای می کند، و یکی برمی گیرد و براهل شهرستان قسمت می کند، آنچه لطیفست به لطیف می رساند و آنچه کثیف است بکثیف. شرح: با آن آتش افروخته تنور معده می خواهد که از غایت حرارتی که آنجاست با آتشی افروخته می نماید، و با آنکه چیزی می بزد قوت جاذبه می خواهد که او جذب طعام می کند از جهت پختن، و با آنکه آتش تیز می کند قوت هاضمه که اوست که طعام را می گدازد و حالت آن می کند، و با آنکه سخت گرفته است قوت ماسکه می خواهد که اوست که طعام را می گیرد تا قوت هاضمه آنرا هضم می کند، و با آنکه سر جوش و بن دیگ جدا می کند، قوت دافعه می خواهد که اوست که فاضلست میان غذای لطیف و کثیف و کثیفی را که صلاحیت آن ندارد که جزء متغذی شود دفع می کند بمعیار مستقیم تا بمقعد و منافذ ذکر، و لطیف رها می کند تا قوت غاذیه درو عمل کند.



تمیز کند یکی ز باقی راند به جداول و سواقی
 قسام دگر کند بتخصیص براهل مدینه باز تخصیص
 صاف از طرف لطیف راند دردی به بر کثیف ماند
 (۵۷) همچنانکه گفت که : پاک لطیف را بلطیف می رساند و کثیف را بکثیف.
 شرح : یعنی قوت غذایی است که منصرف است در ماده غذا و غذا را باجزا و اعضای
 متغذی می رساند بروجهی که همه سه جوهر متغذی باشد. مثلاً احراما فی البدن
 روحست و قلب، پس احراما فی غذا بایشان رساند. و ابردا فی البدن شحمت و
 بلغم، پس ابردا مافی غذا بایشان دهد. و اربط مافی البدن بلغم است و دم و پس اربط
 مافی غذا بایشان رساند. و ایس مافی البدن شعرت و عظم، پس ایس ما فی الغذاء
 بایشان رساند تا مناسبت نگاه داشته بود.

چون ابر برو سوار تازد چون برق بمرغزار تازد
 چون بگذرد از کران بیشه در جلوه رود میان بیشه
 در بیشه رسد به تره شیری آشفته یکین هر دلیری
 غرنده جنگجوی صوال درنده تندخوی قتال
 گرگی شب و روز دست یارش پیوسته دو دیده بر شکارش
 همواره حریص شرب و خوردن یا راه برآن ز راه بردن

(۵۸) گفت : یکی ایستاده است دراز بالا، هر که از خوردن سیر می شود کوشش
 می گیرد و بیالا می کشد. شرح : باین دراز بالا "قوت نامیه" می خواهد، و دراز
 بالا باعتبار آن گفت که بالیدن و نشو و نما تعلق باو دارد. و آنکه گفت چون از خوردن
 سیر شود کوشش گیرد و بیالا کشد، یعنی چون قوت غذایی اغذیه مناسب باجزای
 اعضاء متغذی برساند، قوت نامیه آن متغذی را افسادی کند در اقطار ثلثه که آن
 طولست و عرضست و عمق بر تناسب طبیعی تا بغایت نشو.

(۵۹) و گفت : گراز و شیر میانی بیشه ایستاده اند، یکی بکشتن و دریدن
 مشغولست و یکی بدزدی کردن و خوردن و آشامیدن مشغول. شرح : بگراز و شیر
 'قوت شهوت' می خواهد و 'قوت غضبی' اینجاست که محل روح حیوانیست که آن
 دلست. و آنکه گفت یکی بکشتن و دریدن مشغولست یعنی از شأن قوت غضبی



است تندی و دریدگی کردن و دفع مضار. و وقتی که چیزی احساس کرد که بر مراد او باشد، خون دل را بجوشاند از جهت کینه خواستن، پس کشتن و دریدن باین اعتبار گفت که تعلق با او دارد و باینکه گفت یکی بدزدی کردن و خوردن و آشامیدن مشغولست، یعنی از شأن قوت شهوتی است که راغب باشد بطلب و قصد مناکح و جلب ملابس.

باید بگشاد چست و چالاک پیچیده کمند چین ز فتراک
در گردن هر دوان فکندن بر بسته در آن مکان فکندن
بس مرکب تند یا تیز از چنبر نه فلک دهد خیز
(۶۰) گفت: کمندی از فتراک برگشاید و در گردن ایشان اندازد و محکم ببندد و هم آنجا شان ببندازد. شرح: یعنی بقوت عقل و احاطت دانش این دو که قوت شهوت و غضبند مسخر کند و متقاد امر و نهی شرع و عقل گرداند.

(۶۱) گفت: عنان مرکب گرداند و بانگ بر مرکب زند به یک تک ازین نه دریند بدر
جهاند. شرح: یعنی چون از جهان کوچک که آن عالم اصغر سست بدرآید، قصد جهان بزرگ کند که آن عالم اکبرست، و آن نه دریند عبارت از افلاک تسعه است، یعنی از جسمانیات یکبار ترقی کند.

چون شد بجهان قدس بینا ز آن سوی نهم سپهر مینا
ببند بگرفته پیر سیاح دروازه شهر بند ارواح
(۶۲) گفت: بدر دروازه بدارد. شرح: چون از عالم حس ترقی کند آنگاه ابتدا شروع در عالم عقل کند.

سر چشمه خضر درمیانش و آن پیر نشسته بر کرانش
رویش چو بدید پیر پرنور فی الحال سلام گفتش از دور
(۶۳) گفت: حالی پیری ببند که آغاز سلام کند و اورا بنوازد و بخویش خواند: شرح: بآن پیر 'عقل اول' می خواهد و بسلام بدو نوا ۰۰۰ فیضی می خواهد.

در چشمه دهد ز مهربانی غسلش بزال زندگانی
زان چشمه چو یافت عمر سرمد در عالم قدس شد مخلص
(۶۴) گفت: آنجا چشمه ایست که آنرا 'آب زندگانی' خوانند و در آنجا غسل کند. شرح: مراد باین چشمه حیوة سرمدیست و غسل در آن اتصاف رونده است بحیوة



حقیقی و مجرد او از یاد عالم محسوس.

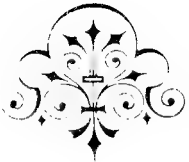
او را ز صحیفهای ابرار تعلیم دهد کتاب اسرار
ز ان جانب شهر بند والا یعنی ملکوت ملک بالا
پیوسته بیکدیگر ولایات تا حضرت فاطر السموات
(۶۵) گفت: چون زندگانی ابد یافت کتاب الهیش بیاموزد. شرح: یعنی چون
تناسب و استعداد او را حاصل شد، فیض علوم بروی فایض کند.

(۶۶) گفت: بالای آن شهرستان شهرستانی دیگرست راه بدو نماید. شرح: یعنی
ماورای عقل 'حظيرة القدس' است، آنجا که مشاهده جبال حضرت عزتست، یعنی
عقل هادی او باشد بدان عالم.

سیرش سوی لامکان دهد نیز زآن بس که بدونشان دهد نیز
راه از ملکوت لا یزالی سوی جبروت ذوالجلالی
(۶۷) گفت: سیاحتش تعلیم کند. شرح: در اوایل تفسیر سیاحت بانتشار فواید
کرده ایم، یعنی چون رونده مجمع علوم حقیقی و محل معارف عینی گشت، فایده
او فیض علم او برابناء نوع او فایض گردد، او را تعلیم کند.

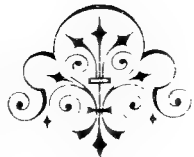
تا ذروه قصر اوحدیت در مصر قدیم سرمدیت
کانجا نرسد بهیچ تقریر اوهام شما ز فرط تقصیر
اما اگر این قدر که گفتم وین چند نمط گهر که سقتم
چون در ثمین کشید درگوش هرگز نکنیدیش فراموش
سالم برید جان زگرداب در کشتی عافیت به پایان
(۶۸) گفت: اگر حکایت آن شهرستان باشاکنم فهم شما بدان نرسد و در دریای حیرت
غرق شوید، بدین اختصارکنم. شرح: وصف عالم روح به زبان در عالم جسم نتوان
کرد چنانکه در اول بیان کردیم. اکنون رموز و اشارات بآخ رسیده و ما باقی برسبیل
اجمال بگوییم.

(۶۹) گفت: چون عشق آن حکایت بکرد، زلیخا سبب آمدن او پرسید. او حکایت
برادران خود کرد و عدم التفات حسن به ایشان و شدن حسن به پیش یوسف. زلیخا
خانه باوی پرداخت چون یوسف بمصرا فتاد عشق گریبان زلیخا بگرفت و بتماشای
یوسف برد، پای دلش بسنگ حیرت برآمد چون یوسف عزیز مصر شد خبر بکنعان



رسید • حزن دست یعقوب و فرزندان گرفت و بمصر آمد ، یوسف بازلیخا دید بر تخت
نشسته ، چون به زانوی ادب بنشست و روی برخاک نهاد ، یعقوب با فرزندان
موافقت کردند • گفت: ای پدر تعبیر این خوابست که گفتم : یا أَبَتِ إِنِّی رَأِیتُ احَدَ
عَشَرَ کَوْکَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأِیتَهُمْ لِی سَاجِدِینَ - این بود که میخواستم نوشتن والله
اعلم بالصواب





سبب انتخاب این متن منظوم

در سال ۱۹۸۳ میلادی هنگامیکه در کتابخانه گنج بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان دربارهٔ رسالهٔ دکتر ی خود "نثر فارسی در دورهٔ مغول" مشغول تحقیق و تهیه بودم نسخهٔ منظوم مونس العشاق مرثیهٔ عرشاوه یزدی از طرف کتابدار کتابخانه گنج بخش بدستم رسید و با موافقت مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان به تصحیح آن همت گماشتم.

سرزمین شبه قارهٔ بویژه پاکستان از قرنهای پیش مبدع علم و ادب و عرفان بوده و مردم این دیار همواره علاقهٔ فراوان به زبان فارسی داشته و دارند. علماء و شاعران و عارفان و بزرگان آثار عرفانی خود را بیشتر به همین زبان نگاشته اند. من نیز بنا به علاقهٔ قطری و تاریخی به متون عرفانی به مطالعهٔ این منظومه پرداختم و آن را بسیار زیبا و عمیق یافتم بویژه که این منظومه از ردی یکی از آثار عرفانی شیخ شهاب الدین سهروردی تنظیم شده است.

در اینجا لازم به تذکره یادآوری است که سهروردی و آثار او همواره مورد توجیه ارباب تصوف و عرفان در پاکستان بوده است. همچنین فرقه ای از صوفیه در پاکستان و هند منسوب به ابوالفضل عمر سهروردی می باشند که در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم ظهور کردند.

در حال حاضر چندی از علمای برجستهٔ پاکستان دربارهٔ آثار شیخ شهاب الدین سهروردی و همچنین ابوالفضل عمر سهروردی سرگرم تحقیق و مطالعه اند بنا بر این نظریه پیشینهٔ تاریخی و علاقهٔ مردم این دیار به عرفان تصوف و عشق و درزیدن به مشایخ بزرگ بر آن شدم تا این مثنوی عرفانی را مطالعه کنم و در صورت امکان با کمک مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان پس از تصحیح به زیور چاپ درآسته گردانم.



این منظوم بر وزن یلی و مجنون تقایم گنجوی (مفعول مفاعلهن مفاعیل یا فعولن بحر هزج مستس مقبوض مقصور) سروده شده است. این وزن در منظومه های عشقی و عرفانی و داستانی بکار رفته است.
در تصحیح این متن در حد توان با استفاده از دو نسخه کار را شروع کردم، بدین ترتیب:

نسخه های استفاده شده برای تصحیح

- ۱- نسخه خطی مونس العشاق (مجموعه) به شماره ۷۰-۱: کتابخانه گنج بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان. اسلام آباد این نسخه را "اصل" قرار دادم و فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی، ج ۷ ص ۲۴۱.
- ۲- نسخه عکسی مونس العشاق: عماد الدین مریشاه یزدی. دفتری در عشق از شهاب الدین سهروردی مقتول که عماد الدین مریشاه یزدی در سال ۷۸۱ هـ ق آن را بنظم فارسی در آورد و نسخه ما همان است که ottospies آنرا بنام "مونس العشاق" با شرح رساله عشق در اشتونیکارت بسال ۱۹۳۴ چاپ نمود. درک: فهرست نسخه های خطی و عکسی (جلد دوم) کتابخانه دانشکده الهیات و معارف اسلامی. انتشارات دانشگاه تهران ۱۰۸۲/۲ هـ ق ۱۴.

آثار و مصنفات شیخ اشراق سهروردی

سهروردی اگرچه عمری کوتاهی داشت اما در حدود پنجاه کتاب به فارسی و عربی بجای گذاشته که بیشتر آنها بدست ما رسیده است.
از میان آثار مهم او: حکمة الاشراق، آواز پیر جبریل، لغت مولن، فی حالة الطفولية، روزی با جماعت صوفیان، عقل سرخ، رساله کوتاه تمثیل مانند قفص الغریبه الغریبه و رساله فی حقیقه العشق (مونس العشاق) را میتوان نام برد.
آثار شیخ اشراق از لحاظ ادبی بسیار اچند است بویژه آنچه به زبان فارسی نگاشته شده از شاهکارهای ادبیات فارسی بشمار میرود. نثر فارسی او سبک جالبی دارد که با تشبیهات و کنایات



جذاب و رزواستعاره ترین یافته. این نثر بعدها سر مشق نثر نویسی داستانی و فلسفی قرار گرفت از آنجمله یکی رساله فی حقیقه العشق است که به زبان فارسی و به نثری دلنشین نگاشته شده است.

رساله فی حقیقه العشق (مونس العشاق)

این رساله به زبان فارسی رساله بی است تمثیلی که با رزواستعاره و تشبیهات آراسته شده است. سهروردی این را درباره عشق نگاشته به سبک مخصوصی که نزدیک به شعر است. مفهوم عشق که در حقیقت آفتاب درخشان هستی و نور وجود عالم است، از سرچشمه الله نورالسموات والارض درخشیدن می گیرد و مایهات تیره و تاریک را روشن و منور میسازد، در این رساله چگونه توضیح میگوید که: خدای تعالی نخست عقل را آفرید و از آن حق را بشناخت. از این صفت حسن را بیا فرید و از آن خود را بشناخت. سپس از این صفت عشق پدیدار گشت و از این دو محزون به وجود آمد. سهروردی، حسن را به یوسف، عشق را به زلیخا و محزون را به یعقوب تشبیه داده است. محسن به مهر رفت عشق به سوی او روان شد و به مهر آمد، محزون به کنعان رفت و در خانه یعقوب فرود آمد.

سهروردی سپس این سه صفت را به سه برادر توصیف کرد بدین گونه که حسن برادر بزرگ، عشق برادر میانه و محزون برادر کوچک است. چون حسن (یوسف) به مهر رفت، عشق (زلیخا) به او نزدیک شد. محزون (یعقوب) در کنعان فرود آمد و سه برادر به هم رسیدند. این مفهوم عشق توسط سهروردی با انکار شاعرانه و فلسفی به سبک مخصوصی بیان شده که شیوه نگارش سهروردی را نشان می دهد.

آثار مصنفات عماد الدین عربشاه نیرودی

درباره آثار عماد الدین عربشاه نیرودی اطلاعات دقیقی در دست نیست به جز اینکه و نثرانی چون استاد سعید نفیسی و دکتر ذبیح الله صفا درباره منظومه مونس العشاق سخن گفته اند و ناظمیان

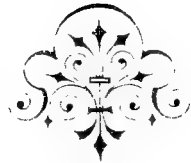


عماد الدین عربشاه یزدی را از سخنوران بزرگ قرن هشتم توصیف کرده اند.
استاد ذبیح الله صفا در تاریخ ادبیات ایران او را بعنوان "مولی" یاد کرده است.
شاعر در منظومه اش به جز از آشفته حالی و سرگردانی خویش از نام و یا تخلص سخن نگفته است.
درباره اوضاع و احوال خوابیده خویش، شاعر عشق عرفانی را رهنمون خود گفته که در زمان خانقاه
نشینی و بیجاگی و دمانگی او را یاری می کند، و از بدبختی او را نجات می دهد و خداوند پا و شاه وقت
که شاه یحیی بوده در بعنوان وسیله بی برای هدایت مأمور می سازد.

اگرچه در تصحیح و تألیف و تشریح این گونه متون کوششهایی بیش از این می توان کرد
و کارهای ناکرده بسیار است اما من در حد امکان به تصحیح این متن عرفانی پرداختم. از همکاری
مسئولان مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان مخصوصاً از همکاران دانشمندان و بزرگان دیگر ممنوم که در
این کار مرا یاری و راهنمایی فرموده اند بی نهایت سپاسگزارم.

دکتر محمود هاشمی
اسلام آباد

۱۳۷۰، بهار شمس
۱۳۷۱، ۱۹۹۱ میلادی



منابع

- ۱- مُونس العشاق، از عماد الدین مریشاه یزدی به کوشش نجیب مایل هروی، چاپ تهران، ۱۳۶۶ ه.ش.
- ۲- شرح مُونس العشاق هروی، کوشش دکتر سید حسین نصر مظهریختیار، چاپ تهران، ۱۳۵۰ ه.ش.
- ۳- فرهنگِ سخنوران، دکتر، ع، خیابور، چاپ تبریز، ۱۳۶۰ ه.ش.
- ۴- فرهنگِ معین، چاپ تهران، تألیف دکتر محمد معین (۶ مجلد).
- ۵- فرهنگِ معارف اسلامی، تألیف دکتر سید جعفر سجادی (۴ مجلد).
- ۶- فهرست نسخه‌های خطی فارسی، (جلد چهارم)، احمد منزوی، چاپ تهران، ۱۳۵۱ ه.ش.
- ۷- فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان، احمد منزوی، جلد هفتم، انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد، پاکستان.
- ۸- لغت نامه، تألیف علامه علی اکبر دهخدا (۵۲ مجلد).





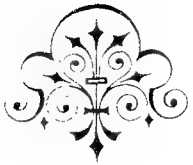
بسم الله الرحمن الرحيم

['مونس العشاق عربشاه یزدی']^۱

{ حمد }

وز صورت آب و خاک آدم	صد حمد و ثنا ز جان دَمَدم
قیوم قدیم و حَی ^۲ سرمد	بر حضرت ذوالجلال اَوَّحد
جَبَّار فنا به لایزالی	قَهَّار بقا به ذوالجلالی
بی سبق وسایط هیولی	نیرنگ زن وجودِ اشیاء
فیاض نتیجه های فکرت ^۵	نقّاش صحیفه های فطرت
شاهنشه بارگاه تقدیم	صورتگر کارگاه تقویم
در منظر قبه های احداق	سازنده پرده های طباق
خلاق جهان به کاف و نونی	دارنده عرش بی ستونی
نبض ید قدرتش زبانها ^۴	چوگانگه ^۳ صنع او مکان ها
بر حضرت پاک لایزالش ^{۱۰}	بل حمد و ثنا هم از مقالش
معروض امید و بیم باشد	کان حمد که نه قدیم باشد
لایق نبود به لایزالی	حمدی که و را بود زوالی
در اوج جلال قدس لاهوت	هرگز نرسد ثنای ناسوت
در ذروه ^۵ بارگاه افلاک	کی پنجه زند حضيض نمناک
برتر ز حدود و رسم اوهام ^{۱۵}	ای قادر ذوالجلال و اکرام
ذات همه کبریا و عزّت	وصف تو همه جلال و قدرت
و آثار ترا نهایتی نه	انوار ترا بدایتی نه ^۶
خود جز تو چه نه چه ده دروغی	از نور تو ، نه فلک فروغی

۱-د ۲-د: 'و' ندارد ۳-جولانگه ۴-د: زمانها ۵-د: 'با' ۶-د: 'نی'



منشور هباست بی تو آدم
۲۰ با آنکه عیان شد از صفات
تارات تجلیات ذات
حاشا که تجلیات آن ذات
معرض عدد شود به تارات
وحدت چو فتاد اندر اطوار
واحد ز کثیر شد پدیدار
نه چرخ به صد زبان چه گویاست
زان ده که زفیض یک تجلاست
تا کی ز حدیث بیچ در^۱ بیچ
بیرون ز تو چیست هیچ در هیچ
۲۵ عشاق تو هوشیار و مستند
سجاده نشین و می پرستند
در کشور فقر خاک راهند
بر عالم عشق بادشاهند
چون شعله شوق بر فروزند
کونین به یک نفس^۲ بسوزند
مدهوش تجلی جالند
مجدوب تفکر جالند
بر هر دو جهان نظر ندارند
وز هستی خود خبر ندارند
۳۰ بشکسته طلسم این کهن دیر
بگذشته به ملک جان ، سبک سیر
شهر زده در هوای وحدت
پریده به ماورای وحدت
تحقیق فنای خود بدیده
درعین بقای حق رسیده
ای فرد ازل به اوحدیّت
یکتای ابد به سرمدیت
ذات تو عیان ، ولی نه پیدا
وصف تو نهان ، ولی هویدا
۳۵ نورت دم کبریا دمیده
با آنکه مجردات سیار
هرگز نزدند چتر ادراک
در ذره که دید آفتابی
با کوکبه ظهور خورشید
یا بحر محیط در سرابی !
۴۰ ذات چو^۳ به جز صفات نبود
هم اوّّل تست عین آخر
زین سوی خط قدم نیایی
در حیز کیف و کم نیایی
چون نور قدم ، علم بر آرد
عالم ، نفس از عدم برآرد
در پرده کبریا برافتد
بنیاد وجود ما بر افتد



آن به که نه وصف ذات گویم
درجلوه گه ربیع صنعت
ای صانع فرد واحد الذّات
صنعت که بکرد مشک و کافور
از غره صُبح پرده هر روز
افروخته بزم آسمان را
هر شام کشد جلال عسجد
چون اطلس سبز آسمان ساخت
زد ز آتش تیز شعله بر آب
نه خطه^۵ به شاه خاوری داد
زد بر صفحات هفت دفتر^۶
هر جا ز خطش رقم برآمد
در موکب حسن فتنه انگیز
بُردش ز جناب قدس اعظم
بنشانند چو بدر مستنیرش
قصری ز عظام برکشیده
[سقفش ز رخام و در ز مرمر
با یک دو طریق سرنگون نیز
قصری به دو ره دراز و باریک
پیرامن قصر گشته حساس
جاسوس لطایف خواطر
عطار مثلثات خوشبوی
بخشیده بدیده قرة العین
طفلی که به یک نظر ز منظر
چون پرده ز مهد بر گشاید
مهدی دو ستاره ، هر دو نایر

نی^۱ در طلب صفات پیویم ۴۵
بینم اثر بدیع صنعت
شانت شب و روز ، محو و اثبات
دارد شب و روز هر دو^۲ مأمور
برقبه سبز چتر زردوز
هرشب دو چراغ فرقدان را ۵۰
بر^۳ گرد سراق زبرجد
معلم به طراز کهکشان ساخت
تاگرد سهیل را یمن تاب
دیوان قضا به مشتری داد
ارقام حساب هفت کشور ۵۵
از نور تو صد علم بر آمد
از عشق کشیده تیغ خونریز
تا ملک خلیفه مگرم
در قصر رفیع بر سریرش
از بهر نظام هر دو دیده ۶۰
سطحش همه بر ز دزو گوهر^۷
از سوی نشیب در دو دهلیز^۸
از جانب بام ، تنگ و تاریک
قسام سهام هشت اجناس
پیوسته از آن دو راه صادر ۶۵
زین هر دو طریق در تکابوی
در مهد بصر به^۹ طفل عینین
یک نیم جهان کند مسخر
یک نیم دگر پروا نماید
در وی شب و روز گشته^{۱۰} دایر ۷۰

۱-د: 'نه' - ۲-گ: 'عصر' - ۳-گ: 'در' - ۴-گ: 'در' - ۵-گ: 'خط'
۶-د: 'اختار' - ۷-د: 'اضافه دارد' - ۸-د: ۳ بیت اخیر جایجاشده است - ۹-گ: 'ز' -



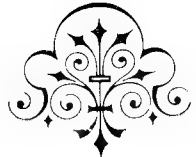
مهدی که شنید جای کوکب
مشکینه قبای حور عینست
در حقّه لعل ، بهر گفتار
در دُرَج عقیق کرده مُضمر
۷۵ آن حُقه لعل دُر فشانست
وین در لطیف شاهوار است
از اطلس زرد نیم شسته
سقفی به نظام بیت معمور
ده منظر مدرکات در وی
۸۰ اوئان که به سومنات باشند
وآنها که به کعبه طایفانند
بر شرفّه منظر دگر باز
بر گرد سپهر سبز ، دایر
بازی که ز عزتش کلا هست
طیران نکند مگر به تصدیق
۸۵ صیدش همه گوهره معانی است
بازی ۷ دگر است دستیارش
یا مسکن روز و منزل شب
لیلی خیام عنبرین است ۲
پیوسته دو رسته دَر شهوار
سی و دو تگرگ روح پرور
یا درج عقیق در چکانست
یا یک تگرگ آبدار است ۳
بر سقف رخام کَلّه بسته
کاسرار فلک دروست مستور
یک کعبه دو سومنات در وی
اوهام و تخلیات باشند
در خلوت قدس ، عاکفانند
بازی است قوی بلند پرواز
بر کنگره های عرش ، طایر
شایسته دست پادشاهست ۴
شهر نرزد مگر به تنسیق
زان واضع گنج اردوانی ۶ است
پیوسته دو دیده بر شکارش

{ مناجات و راز و نیاز }

صیدی که ببرد او از این باز
ای توبه پذیر هر گنهکار
۹۰ لطف تو دلیل راه بینان
حیران شده ام در این طلسمات
نی رو برهی نه ره به جایی
شاهین صفتش بگیرد آن باز
وی غذر نیوش هر تبهکار
نور تو چراغ شب نشینان
هر شش جهتم گرفته ظلمات
و احوال مرا نه سر نه پایی

۱- 'درو' - ۲- گ: 'هر دو' - ۳- د: 'اضافه دارد' - ۴- گ: 'نیم زرد'

۵- گ: 'جوهر' - ۶- ن: 'شایگانی' - ۷- گ: 'باز'

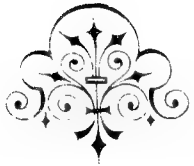


مغمز شده جلوه گاه سودا	جان مجمر شعله تما
چون زلف بتان دلم گره گیر	بر بسته به صد هزار زنجیر
فیضی برسان که مستمندم	بگشای گره که در کمندم ۹۵
از ناله زار من چو رنجور	در تیره شب سیاه دیجور
گویی زده نیش بر دلم یاس	یا بر جگرم فتاده الماس ^۱
این آتش آه را اثر کو	وین شام سیاه را سحر کو
ای صبح برآی از یمینم	وی شب بگریز از کمینم
یک ره نظری کن از سعادت	سویم به خلاف رسم و عادت ۱۰۰
گر جان و جهان مرا ملالست	برمن همه عمر من وبالست
تا چند برین سراب گردم	چون جغد درین خراب گردم
افسرده دلم ، کجاست حالی	جان ^۲ تشنه به سوخت کو زلالی
ای نور بتاب بر جبینم	و ای ابر بیار بر زمینم
تا چند کشم بجای سلسال	از عین حیوة زهر قتال ۱۰۵
جان می کنم این نه زندگانی است	خون میخورم این نه دوستگانی است
گویی که به بخت تیره حالم	وز طالع شوم بد سگالم
انجم زجفا ستم پرستند	یا خود در آسمان بیستند
در حضرت حق چو نیست بارم	از بخت بد سیاه کارم ^۳
جانم همه گرد آز گروه	در مرحله مجاز گردد ۱۱۰

{ ناز و نیاز به درگاه بی نیاز }

کانرا که ز تشنگی جگر سوخت	چون سوی محیط ره نیاموخت
گردد همه گرد چشمه ساری	کاشفته شود به هر غباری
افسوس که میرود مجازی	عمرم همه در خیال بازی
ای مونس راز صبح خیزان	محبوب تو آه اشک ریزان
بردار حجاب ره ز پیشم	بگشای نظر به سوی خویشم ۱۱۵
نومید مران مرا ز درگاه	تا خاک شوم برین گذرگاه
کین ذره خاک دارد امید	کز لطف تو در رسد بخورشید

۱-د: 'اضافه دارد' - ۲-گ: 'چون' - ۳-د: 'اضافه دارد' - ۴-گ: 'نیم زد'



آخر کرم تو فیض عام است
جان تفته مکن به آفتابم
۱۲۰ می بخش به^۱ لطف ، گاه گاهی
در موکب خسروان به نخجیر
من گرچه سگ گناه کارم
زان دم که سوارخنگ اخضر
با سطوت صبح آتشین دم
۱۲۵ با خود همه شب به گفت و گویم
مگذار به شهسوار محشر
مستان زهای همتم باز
بنهای ز خلوت حضورم
برکش ز حضيض تیره جاهم
۱۳۰ جانم به حظیره^۲ جنان بر
یارب به جلال^۳ قدس طاسین
شریم ز زلال سرمدی^۴ بخش
کارم به یکی^۱ نظر تمام است
در حسرت یک دو قطره آم
از سایه خود مرا پناهی
بسیار برند سگ به زنجیر
سگ نیست^۲ که طوق شاه دارم
ز رینه علم زند به خاور
بر قلب شب عبیر پرچم
واندر طلبت به جست و جویم
کاسب طلبم زند سکندر
در اوج هوای قدس ، پرواز
راهی به سرادقات نورم
چون یوسف بر نشان به گاهم
بازم به هوای لا مکان بر
روحم برسان به آل یاسین
نورم ز رخ محمدی بخش

فی نعت النبی علیه
الصلاة والسلام

گل دسته بسته تحیات
بادا چو نسیم روح پرور
۱۳۵ دره روضه صدر و بدرعالم
شاهنشه بارگاه لولاک
فرمان ده عرشیان قدسی
ای شاهسوار صف اول
رخش تو براق عرش بیبا
۱۴۰ شرع تو طریق بختیاران
از حضرت واهب العطیات
تا روز قیام روح گستر
سرخیل سپاه نسل آدم
سلطان مقدسان افلاک
سردار مقربان انسی
لشکر کش انبیای مرسل
میدان تو ترک هر دو دنیا
فرمان تو طوق شهریاران

۱- د: 'نه بیک' ۲- د: 'اضافه دارد' ۳- گ: 'جلال و'

۴- د: 'احمدی' ۵- د: 'بر'



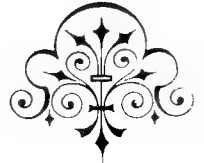
ارصاف جلال تو مسطور	بر صفه بارگاه فغفور
نعت تو به آب زر مسطر	بر کنگره های قصر قیصر
فر علم تو جاودانی	برد آب ذرفش کاویانی
ای واسطه نظام ابداع	کونین ترا طفیل و اقطاع
قصر تو به پایه سطح عالم	چتر تو به سایه عرش اعظم ۱۴۵
بزم تو مدینه است بطحا	میدان تو عید فطر واضحی ^۱
نازت نه به تاج خسروانی است	فخرت نه به چتر اردوانی است
با رفعت بارگاه اسری	چه جای علو طاق کسری
ای آمده از بهشت ابرار ^۲	عالم ز تو غرق موج انوار
ذات تو مرکب است از نور	نسلت نه ز آدمی است ^۳ کز حور ۱۵۰
از طره تست کفر در تاب	وز روی توشمع دین جهان تاب
آهوی تو مست شیر گیر است	زان صیدتو صاحب القدیر است ^۴
در روضه سپاه تست صف صف	زان چتر خیام تست رفف
ای سرو قدت کشیده بالا	در بندگی ملک تعالی
از یک نظر تو رانده فرمان	بر کشور بحر و بر سلیمان ۱۵۵
دستت که ز جانبین وسطی	عینین بهشت کرد مجری
دارد نفس مسیح مریم	در تیغ قمر شکاف مدغم
سپاه تست آن به تصریح	کو سنگ در آورد به تسبیح
ابرت ز قصبچه سایه بان کرد	مهرت ^۵ ز نسیج حله ران ^۶ کرد
ای حاجب حضرة تو موسی	بربام تو پاسبان مسیحا ۱۶۰
سرچشمه خضر خاک راهت	گوثر نم جویبار جاهت
تابنده جبین تنسته چون ماه	از اوج سپهر لی مع الله
منطوق تو افصح الکلام است	بر خوان تو املح الطء ^۷ است
زان پیش که شد به فال فیروز	خورشید جبینت عالم افروز
برصیح جهان چو شام تاریک	روزش به شب سیاه نزدیک ۱۶۵

۱- د: 'اضافه دارد' - ۲- د: 'اسرار' - ۳- گ: ندارد - ۴- گ: 'ندارد' -

۴- گ: 'ندارد' - ۵- د: 'مهرش' - ۶- د: 'زان' -



عالم همه در غرور بودند آشفته قول زور بودند
هم پرده شرع بی نوا بود هم سکه صدق ناروا بود
هم لشکر فتنه فوج در فوج هم لجه کفر موج در موج
هم سلسله یقین گسسته هم شعله شمع دین نشسته
۱۷. بگرفته سپاه بت پرستان عالم به فریب و مکرو دستان
کفار جهان پناه گشته و کفر جهان سیاه گشته
بی یمن ظهور نور عتوت گیتی شده پرفتور فترت
احوال جهان ز فتنه یکسر چون طره دلبران ، مشمر
دهر از متکبران جبار در چنبر ابتلا گرفتار
۱۷۵ چون صیت تو ناگهان برآمد صد غلغله از جهان برآمد
لشکر کش قدرت از کمین گاه بر گرد لوای نور ناگاه
بر دلدل دین به عزم جولان راندی ز یکی سبه به میدان
هم گردن سروان بیستی هم لشکر قیصران شکستی
ملک عرب و عجم گشادی عالم همه چون حرم گشادی
۱۸۰ بستی به دو تیغ تیز بران بر زمره کفر ، دین و ایمان
زین شد علم کیان نگونسار زان شد علم البیان پدیدار
آمد به زمین نگون ز کرسی آوازه خسروان فرسی
افتاد ز بام کعبه اصنام گم شد ز جهان فسوق و آثام
۱۸۵ چون مشعل دین علم زنان شد گان شعلشعه ای چنین عیان^۱ شد
عالم همه موج نور بگرفت اطراف جهان سرور بگرفت
شد فال جهان سعید^۲ و فیروز دی ماه زمانه گشت نوروز
شد شام جهان به صبح تبدیل چون زند مجوسیان به تنزیل
یلدای زمانه روز^۳ شد باز بگرفت مقام زاغ ، شهباز
عنقای قدم گشاد ناگاه بال از سر قاف قل هو الله
۱۹۰ مانند های شد به شهر بر فرق صحابه سایه گستر
شیران جهان یلان دیندار بر خیل عرب امیر و سردار^۴



در دین همه مقتدای آفاق بر ملت خیر خلق سبّاق
 از شرک خفی همه معرّا و از شایبه ریا مبرا
 آن زمره که با خطاب سعدیک گرد حرمت زنند لبیک
 کآزاد ز شرّ آز بودند مستغرق بحر راز بودند ۱۹۵
 جستند به فقر سرفرازی بگذشته ز عالم مجازی
 ناکرده نظر به دار فانی رفتند به ملک جاودانی
 لشکر شکنان صفّ دین اند غرّ حشم محبّیلین اند
 در بدر بجان تمّرا نمودند در غزو اُحد وفا نمودند
 سرخیل رحال^۲ رستخیزند از تیغ بلا نمی گریزند ۲۰۰
 درهم شکنند^۳ حصن خیبر برهم فکنند قصر قیصر
 زین زمره که جمله بختیارند نزدیک تو چار اختیارند
 هر یک به تو افتخار جسته نصرت ز تو هر چهار جسته
 یعنی سعداء مشتری فال میمون شهداء فرخ احوال
 از دست تو کرده هر یکی نوش در بزم اَلْسَتْ ، جام سرجوش ۲۰۵
 از مهر و وفا شعار دارند وز حلم و حیا دثار دارند
 آن صدق و صفا ، ز پای تاسر وین را شده عدل زیب و زیور
 آن را ز حیا دو رخ مطرّا^۵ وین را ز سخا دو کفّ جو دریا
 از غایت اتفاق با هم گفتی که ز التصاق^۶ باهم
 یک ماه و چهار برج بودند یک گوهر و چار درج بودند ۲۱۰
 حاشا که چهار یار بودند یک ماه دو پنج و چار بودند
 واحد به خلاف شکل و صورت معروض عدد شود ضرورت
 از سعی تو چون بخت زرّین کردند تمام منظر دین
 بردند صحابه هم رواقی براوج فلک به چار طاقی
 از مهر تو گشت جان صدیق سرمست شراب ناب تحقیق ۲۱۵
 و ز قرّ تو شد به دور فاروق رایات هدی به اوج عیوق
 و ز شرع تو شمع جمع اصحاب در دین به دو نور شد جهان تاب
 و ز بهر^۷ تونره شیر داور برکند به پنجه در ز خیبر^۸

۱- گ: 'جنگ' - ۲- د: 'رجال' - ۳- گ: 'فکنند' - ۴- گ: 'شکنند قلب لشکر' -

۵- د: 'مصفا' - ۶- گ: 'اتساق' - ۷- گ: 'مهر' - ۸- د: 'در از حصار' -

ای بدر منیر برج ابرار خورشید جهان فروز اخبار
 ۲۲. تو خسرو و شاه انبیایی تو چشم و چراغ اولیایی^۱
 عمین تو شاه هفت فرشتد سبطین تو گوشوار عرشد^۲
 سلطان ملک ز قُبَّةُ البدر سوی تو شتافت لیلة القدر^۳

فی معراج النبی علیه
 الصلوة والسلام

آورد ز جلوه گاه ابرار بر دست براق برق رفتار
 بگرفت به صد ادب رکابت کین^۲ است خطاب مستطابت
 ۲۲۵ از حضرت پادشاه کونین کای شاه سریر قاب قوسین
 برخیز که شد رواق مینو پُرغلغله از ندای یاهو
 کامشب شب بس بزرگوارست قدرش نه یکی که صد هزار ست
 شبهای تو گرچه جمله قدرست امشب همه را بجای صدرست
 از غایت عزّ و احترامت وز فرط جلال و احتشامت
 ۲۳. برجیس و مه و سهیل و پروین بستند رواق چرخ آذین
 مه با طبق دعا به اخلاص از شوق نثار گشته رقاّص
 دیر است که انتظار دارد یک چشم به ره چهار دارد
 با زمرة قدسیان عطارد بر رهگذر تو در؛ مطارد
 منشور جلال بر گشاده صد درج نثار در گشاده
 ۲۳۵ زهره قدح رحیق در دست از شادی چهره تو سرمست
 از عشق تو در لباس زربفت ای بسکه زمان زمان ز خودرفت
 لشکر کش کشور کواکب اقبال تو کرده با مواکب
 برجیس که قاضی سپهر است میمون نظر و خجسته چهر است

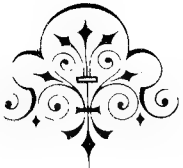
۱- د: 'اصفیائی' - ۲- د: 'این بیت جا بجا کتابت شده است' - ۳- گ 'کان نیست' -

۴- د: 'از' -



- از دهشت تو خدیو افلاک
افکنده^۱ به فال سعد و فیروز
تا در قدم تو از سعادت
کیوان که همه جلال و جاهست
بر ذروه طاق سبز عالم
بر بسته نطق چون و شافت
آنجا که سبک نیزه دار است
در جلوه همی رود ثریا
قطب از طرف شمال مدهوش
فری که شکوه آسمانست
بشتاب^۲، و بیا به میهمانم
بر عرصه مهر و ماه بگذر
بر عرش مجید ما علم زن
چون کرد بلاغ این رسالت
شد بخت ترا دو چهره گلگون
دریای دل تو جوش میکرد
چون طرف کلاه بر شکستی
بر سمت سما روانه گشتی
راندی چو ستاره سوی افلاک
مه بر فلکی دعا همی گفت
ناهید به منظرت نهانی
میرفت بصد شکوه بهرام
هرمز که صد سرور دارد
گسترده بصد هزار اعزاز
چون روی ترا ز دور میدید
میشد زحل از طرب خرامان
- پنهان شده در تنوره خاک
بر راه تو طیلان زردوز^۳
محفوظ شود به استفادت
سلطان بلند بارگاهست
بگرفته به احترام پرچم
تا بوسه دهد سم یراقت
اقبال ترا در انتظار است^۴
بر کف، طبقی ز دُر مهیا
افکنده ردای سبز بر دوش
در^۳ گوشه تاج فرقدانست
کامشب ز بی تو میزبانم
بر قلب سبه چو شاه بگذر^۵
در خلوت خاص ما قدم زن
طاوس ملک به دین مقاتل
ز آن طایر فرخ همایون
جان ساغر شوق نوش میکرد
بر زین براق بر نشستی^۶
وز جنس بشر یگانه گشتی
طیّاره از این حسیض نمناک
تیر از دگری ثنا همی گفت
میکرد نظر چنانکه دانی
در موکب تو کشیده ق مقام^۷
رایات شرف ز نور دارد
بر رهگذر تو طیلان باز
عالم همه موج نور میدید
در کوکبه تو چون غلامان

۱- گ: 'افکنده' - ۲- د: اضافه دارد - ۳- گ: 'بر' - ۴- گ: 'ندارد' -



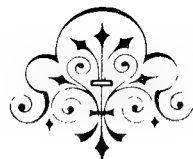
۲۶۵ فرقد به تو چشم باز میکرد
 بروین ز پی نثار میشد
 پیش تو سبک راعم از دُور
 چون قطب بتو نظاره میکرد
 گوئی^۱ ز دریچه های اخضر
 ۲۷. غلمان بهشت و حور عین اند
 حیران شده جمله بر^۲ ارایک
 در هیچ مکان مقر نکردی
 خستی به خدنگ کیش مازاغ
 چون سبع طباق در نوشتی
 ۲۷۵ وز پایه^۳ اولین معراج
 ماندند سپاه آسمانها

از خم کمان چرخ دَوّار
 واپروزی تو جفت قاب قوسین
 از روح آمین شدی فرابیش
 از وحدت سرمدی زدی دم
 هفتاد هزار عالم آمد
 زد شعله عیان در اعتبارات
 گم کرد نشان بدو و غایت
 از وصلت ابتدا و انجام
 ذات تو ولی چو سایه در نور
 در وصف تو طی کتم بیان را
 گرداب محیط لایزالست
 بالاتر از این سخن ندانم

شد سرو قدت چو تیر طیار
 تاسهم تو طاق شد^۴ ز کونین
 هفتاد هزار ساله ره بیش
 ۲۸۰ در خلوت خاص قدس اعظم
 ملکی که طفیلت آن دم^۵ آمد
 آندم که بسوخت تار تارات
 پیوند بدایت و نهایت
 چون دایره وجود شد نام
 ۲۸۵ در ذات قدیم گشت مستور
 چون نعت تو پی کند زبان را
 کانجا نه مقام قیل و قالست
 در نعت تو لال شد زبانم

۱- گ- 'گفتی' - ۲- گ- 'در' - ۳- گ- 'از دست' - ۴- گ- 'در' -

۵- گ- 'با' - ۶- گ- 'شدز شاه' - ۷- د- 'طفیل آن دم' - ۸- گ- 'بدا' -

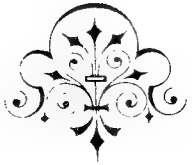


{ در صفت عشق و بیان نظم مونس العشاق }

از گردش حقه های طرار	چون شعیبه ^۱ سبهر مکار
سروقت مرا به باد بر داد ۲۹۰	چون طره دلبران نوشاد
بر ملک دلم به عزه ^۲ تراج	عشق آمد و زد چو ترک طمغاج ^۱
بر کشور جان به ترک تازی	هجر آمد و کرد سرفرازی
بر داشت ز مسند خلافت ^۳	عشق آمد و عقل را به آفت
بگذاخت جگر به دود و داغم ^۴	هجر آمد و سوخت چون چراغم
وین برد ^۵ ز چهره آب و رنگم ۲۹۵	آن داد بیاد نام و ننگم
تن زار و ضعیف و ناتوان شد	سیای رخ جو زعفران شد
وز طاقت و صبر ^۶ ، طاق گشتم	محنت زده ^۷ فراق گشتم
قندیل فلک به زر چکانی	گشت این رخ زرد زعفرانی
صد شعله ز جان بهم بر افروخت	آتش ز دلم علم بر افروخت ^۵
تن لرزه گرفت همچو سیاه ۳۰۰	اشکم بشکست رنگ عناب
یکسر همه پیچ و تاب گشتم	سر تا قدم اضطراب گشتم
شد ترکش ناوک سحرگاه	از آه من این کبود خرگاه
از هر مژه جوی خون روان کرد	چشمم که بگریه خون فشان کرد
جانم به هزار شعله میسوخت	هجرم بخدنگ سینه میدوخت
جز خون دو سه قطره بر کبابی ۳۰۵	تابر جگرم نماند آبی
عالم بدخان سیاه می کرد	جانم که به سوز آه می کرد
در راه عدم قدم همی زد	هر دم نفس از ^۸ ندم همی زد
دل ناله ^۹ زار در گرفته	چشمم ره گریه بر گرفته
وین نوحه ^{۱۰} زار سوگواران	آن گریه ابر نوبهاران
نالان شده مرغ مرغزاری ۳۱۰	بر ناله ^{۱۱} من به درد و زاری
بر چهره ^{۱۲} زردم ^۷ آب می زد	اشکم ره خیل خواب می زد

۱- گ: «مغناج» - ۲- د: «برسم» - ۳- د: «اضافه دارد» - ۴- گ: «برده» -

۵- د: دوبیت اخیر جایجا است» - ۶- گ: ندارد - ۷- د: «زرد» -



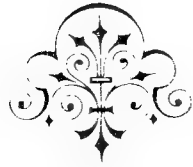
از دیده خون فشان من خواب
روزم شب تار قیرگون شد
بس کین دل ریش درد پرورد
۳۱۵ هر شب من بی دل رمیده
با یکدگر از ستیزه جویی^۲
شب ناله من چو تیر دلدوز
آهم به سحر ستاره می سوخت
کز هم نگسیخت آهِ آهم
۳۲۰ خون جوش زد از دلم چو دریا
از شش جهتم بلا کمین کرد
زد مرغ دلم بخاک و خون پر
از تاب جگر بسوخت جانم
درهاویۀ بلا فتادم
۳۲۵ کسی نی که مرا رسد بفریاد
نوشم شده زهرناب درکاس
کارم همه روز آهِ و^۳ ویلا
یا هر نفسی براین دل ریش
ذرات وجود من ز بس درد
۳۳۰ جانم که به جای جامه شد چاک
وز^۴ حسرت مرگ می طبیدم
آخر بگسست بند و زنجیر
افکند جنون عشق و سودا
از صحبت خلق در رمیدم
۳۳۵ فی الجمله شدم ز جور^۵ افلاک

بگریخت چنانکه آتش از آب
شب خود چه بیان کنم که چون شد
باچرخ و ستاره جنگ می کرد
وین اختر تند^۶ شوخ دیده
بگشاده زبان به تلخ گویی
در سینه همی شکست تا روز
برمن دل سنگ خاره می سوخت
جز ناله زار گاه گاه^۷
بگذشت نفیرم از ثریا
غوغای من آسمان زمین کرد
شد در سكرات مرگ^۸ مضطر
و ه انگشت سیه شد استخوانم
در سینه اژدها فتادم
خلق از من و من زخلق آزاد
مو بر تن من چو نیش الماس
گویی^۹ زده بر دلم رتیلا
صدمار سیاه می زند نیش
هر یک ز دگر کناره می کرد
می گشت چو نیم کشته در خاک
صد جان به جوی نمی خریدم
دیوانه دلم بترک تدبیر
مجنون صفتم بکوه و صحرا
با باد صبا سفر گزیدم
آواره بگرد خطۀ خاک

۱- گ: «چند» - ۲- د: «رویی» - ۳- گ: «ندارد» - ۴- د: «موت» -

۵- د: «اضافه» - ۶- گ: «ندارد» - ۷- «گفتی» - ۸- گ: «در» -

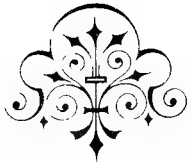
۹- د: «دور» -



در دام بلا اسیر گشتم	در دور شباب پیر گشتم
هر روز مرا هوای دیگر	هر شب وطنم به جای دیگر
گاهی به خرابهٔ رباطی	با دیو گرفته انبساطی
گاهی به نهان وگاه پیدا ^۱	آشفته چنانکه مست و شیدا
گاهی به فسوس و گه به افسون	ژولیده به طرز دیو وارون ^۲
یک هفته چو پیر جاگرفته	یا زاهد انزوا گرفته
در زاویهٔ نهان نشسته	فارغ ز غم جهان نشسته
گه توبهٔ خشک ازرقی رنگ	بشکسته چنانکه شیشه بر سنگ
آتش زده از خجسته رای	در خرمن زهد و پارسایی
پوشیده گهی لباس آداب ^۳	چون قطب فلک مقیم محراب ^۴
با حضرت حق نیاز کرده	سوزی به حضور ساز کرده
گه چون مه تو گرفته ساغر	در میکده با بتان دلبر
بگذشته زخلوت و مناجات	افتاده خراب در خرابات
گاهی چو مجردان یکتا	فارغ شده از نشیب و بالا
بر هم زده مجلس ریا را	محرم شده بزم کبریا را ^۵
گاهی ز پی جمال دلبر	چون عشق گرفته راه بربر
گه در طلب رموز عرفان	چون حزن گذشته سوی کنعان
گاهی زبی صلاح و ناموس	پوشیده لباس زرق و سالوس
بس باز چو رند لاابالی	زان خرقه ، گریز جسته حالی
که منصب و جاه را به تدبیر	انگیخته صد هزار تزویر ^۶
وزشیفتگی درآن چویدمست	آتش زده باز از سر دست
می داد جهان چنین ^۷ به بیداد	ایام مرا به غصه بریاد
بر بسته فلک میان به کینم	صد اختر نحس در کینم
بخت سیهم ز بد نشانی	رخ شسته به قیر ^۸ قیروانی
تا نفحه ^۹ لطف کرد گره	خوش کرد مشام روزگارم ^{۱۰}

۱- گ: گهی به بلد گهی به پیدا. ۲- د: اضافه دارد.

۳- گ: «آداب». ۴- د: «چنان». ۵- گ: «بلای». ۶- نفحه.



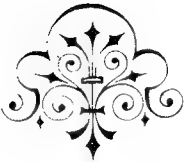
سرو طربم کشید قامت	بر طرف بساط استقامت
شد اختر سعد در منازل	باکوکب طالعم مقابل
رفت از سر بخت خفته ، خوابم	شد باز بجوی رفته آم
بختم چو فرس برآسمان تاخت	دولت بصرم سبک عنان تاخت
۳۶۵ آمد به سر صفا دگر بار	با من ز ره وفا دگر بار
شد نور هدایت الهم	هادی به جناب پادشاهم
جمشید نشین صف اقبال	خورشید جبین مشتری فال
عالی نظراً مکرم اخلاق	فرمان ده خلق ، ظلّ خلاق
انصاف رسان داد خواهان	گردن کش جمله پادشاهان
۳۷. شاهی بجلال و عزّ و تمکین	سر دفتر ، صد جهان سلاطین
عالی نظری خجسته رائی	ز اندیشه خلق ماورای
در اوج جلال آفتابی	چون چرخ بلند کامیابی
بر منظر دین ملک نشینی	بر مرکب کین زحل کمینی
شاهنشہ عرش آشیانی	فرمان ده ^۲ صاحب القرانی
۳۷۵ چون بر تو صبح دلگشایی	چون نور یقین گره گشایی ^۳
کیخسرو آسمان جنابی	اسکندر مالک الرقابی
در صفّه بزم اردشیری	در بیشه رزم نره شیری
در معرض حلم جبرئیلی	در روز مصاف ژنده پیلی
در مجلس انس دلگشایی	در عرصه جنگ اردهایی
۳۸۰ بر اسب سیه سفندیاری	بر زرده چو پیلتن سواری
از حضرت خاص قدس نوری	در صورت احسنش ظهوری
یعنی که فروغ نور انوار	در صورت آدمی پدیدار
یارب فلک جلال و جاهست	یا مظهر رحمت آلهست
یا از عظمت جهان دیگر	وز مرتبت آسمان دیگر
۳۸۵ یا مظهر فیض قدس جبار	یا عالم سلطنت به یکبار
یا نصرت دین خلاصه عصر	شاهنشہ کامران ابونصر



آن ^۱ ظل مدید قدس سرمد	یحییٰ بن مظفر محمد
وآن ^۲ شمع مناظر سموات	وآن قطب دوایر سعادات
آن پشت و پناه ملک عالم	وآن چشم و چراغ نسل آدم
آن غره صبح پادشاهی	تابنده ز مشرق آلهی ۳۹۰
آن عکس تجلی جلالی	رخشنده ز طور لایزالی
شاهی که نمود در بدایات	حرز قصبات سبع غایات
پرورده ز بخت کامرانش	دولت به سعود اخترانش
دانسته ز ماه تا به ماهی	اسرار وجود را کهای
جاننش به جهان قدس ناظر	دل حافظ عالم عناصر ^۳ ۳۹۵
شمشیر و قلم بدو سرافراز	چون چتر و علم بلند پرواز
پر کلهش ز ماه برتر	چتر از فلک دو تاه برتر
در بزم ز دست درفشانش	صد حاتم طی مدیح خوانش
در رزم ز تیغ آبدارش	صد رستم زابی شکارش
عزمش ز صبا سبک عنان تر	وز کوه ، رکاب او گران تر ۴۰۰
فردوس ز بزم او نشانی	دوزخ ز سیاستش گمانی
باهت او جهان پشیزی ^۴	خود در نظرش جهان نه چیزی
دریا ز کفش سراب گشته	کان از کرمش خراب گشته
چون تیغ زند بکین دو ضربی	برغلغل گوس و نای حربی
کارش همه کشتن است و خستن	لشکر زدن و سپه شکستن ۴۰۵
ور بر سر بحر جام ریزد	موجش ز نبید خام خیزد
فیضش نرسد از آن بغایت	کآن نیست مقصر از نهایت
پیند همه رازهای گردون	در جام جهان نهای گلگون
مستیش چو عین هوشیارست	بزمش صف رزم و ملک داریست
چون رفت بلطف در تکلم	عالم زند از طرب تبسم ۴۱۰
وره چین فکند بکین در ابرو	افتد فلک از نهیب بر رو

۱- گ: 'یا' - ۲- د: 'اضافه دارد' - ۳- د: 'اضافه دارد' -

۴- د: 'پشیرست' - ۵- گ: 'وز' -

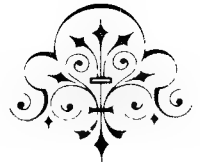


صد بوسه زند سپهر هر روز
صدری که مدار آسمانست
در حضرت او مکن گرفته
۱۵ زد طرفه کسر ر افتابش
برقبة صدر^۲ او خورنق
شهباز جلال اوست طایر
فهرست جلال هفت اختر
عکسی است سهیل از نگینش
۲۰ با آنکه وجود او سراسر
از خلق خوش و^۳ لطیف خوبی
کالعنبر خلقه یفوح
ازینم لدی السخاء
کالبحر بجوده یعوج
۲۵ للملک جنابه ملاذا
العز له سرادات
مازال الی العلی عروجا
عرش لجلاله مجیی
لا یحتسب عن الجمال
۳۰ لا ینقم به محیط
الا حد له ظهور
فی ملکنه قد اصطفاه
العالم لایکون لولاه
عالم به وجود اوست موجود
زوداکه کند بعدل و انصاف
۳۵ شبذیز تکاورش بمیدان
سلطان چو بر او سوار گردد

بر سده او بفال فیروز
کان قطب کبود طیلان
جا صدر سپهر از آن گرفته
گردون که دویه در رکبش
عنقا کند از وتر معلق
برکنگره های قصر دایر
درگوشه چتر اوست مضر
خور شعشه ایست از حینش
نوریست به آب و گل مصور
خود طینتش از صباست گوی
کالدیر جینه یلوح
یفضی لحرص الحیاء
یطمو ابدأ ولا یعوج
للدین حسامه معاذا
و القز لهن ضاربات
کالشمس تعرجت بروجا
والارض بحکمه ملئ
لا ینکشف من الجلال
عزا و جلاله بسیط
فی کل مکونات نور
من خلقتہ قد اجتباه
لاصوره ولا هیولاه
وز هر دوجهان هموست مقصود
تسخیر جهان زقاف تا قاف
رخ طرح عهد بخنگ دوران
در عرصه کارزار گردد

۱- د: 'اضافه دارد' - ۲- گ: 'قدر' - ۳- د: 'اضافه دارد' -

۴- د: 'دهد' - ۵- د: 'مرکب' -



پوشیده چو آفتاب روشن
 گوی که نشست کوه پولاد
 یا در صف کین سراج و هاج
 رخی که چو اژدها بیکدم
 صد غلغل صور در صهیلش
 چون جلوه دهد کمیت تازی
 گردد چو سپهر خط محور
 و ر حلقه چرخ در رباید
 و ر گرز برافگند به بالا
 راجع چو شود ز اوج گردون
 سبایه زند برو بتدویر
 تیرش که گذر کند ز سندان
 بر نقطه اگر شود روانه
 رمحش چو سخن گزار گردد
 نوبت زن او به هر سحرگاه
 گویش چو بروزگار زبید^۱
 گردون خم طاق اجوفش باد
 ای خنجر تو به شکل و معنی
 تیغت بمثال بحر زخار
 بر چتر تو اژدهای دم کش
 ایوان^۲ تو بارگاه ادریس
 سقفش زعقیق و لعل و عسجد
 شمشیر تو بجه ایست لرزان
 طبع تو محیط بی کرانست
 در ضبط علوم گشته محظوظ
 در نظم امور مملکت باز
 مانده^۳ آفتاب خوش رنگ
 چون قهره تو کینه خواه گردد
 سر تا قدمش بخود و جوشن
 از کینه چو ابر تند بر باد
 راکب^۴ شده بر محیط موج
 در کینه فرو برد دو عالم
 هر جوش چو صد خروش نیلش
 در عرصه کین به نیره بازی
 پیر من آفتاب خاور
 قطبش ز سر سنان نهاید^{۴۵}
 درهم شکند رواق والا
 گردنده چو کوه سوی هامون
 پرد بسپهر باز چون تیر
 چون ناله زار دردمندان
 هرگز نکند خطا نشانه^{۴۵}
 عالم همه زهرمار گردد
 بر غلغله کرده هفت خرگاه
 نه قبه زرنگار زبید
 مقدم سرتاق رفرش باد
 آب خضر و لعاب افعی^{۴۵۵}
 موجش ز نهنگ آدمی خوار^۲
 آتش ز دمش بهم علم کش
 یک حجره در او رواق برجیس
 ارکان ز جواهر و زبرجد
 گوهر به فرید کرده ارزان^{۴۶}
 مرکز همه نقطه هاش زانست
 رایت به نقوش لوح محفوظ
 زین طور بدان نموده پرواز
 در عقرب و قوس و حوت و خرچنگ^۴
 عالم ز بلا سیاه گردد^{۴۶۵}

۱- گ: 'کوشش چو بزرنگار زبید' - ۲- د: اضافه دارد - ۳- د: 'ای قصر' -

۴- گ: 'در عقرب و حوت و نورو خرچنگ' - ۵- گ: کوه -

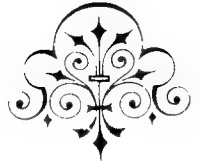


لطف چو کند به دلنوازی
هرگل که برآورد سر از گل
زدرای تو عطسه سحرگاه
قدر تو نه با سپهر همتاست
۴۷. کانجم ز بی خدیو آفاق
وز فخر کشد نهم فلک هم
ای عدل ترا بجبر و تکبر
خلقت بمزاج شکر آمیز
لطف تو گناه را پناهی
۴۷۵ عفو تو چو کیمیای تقصیر
اخلاق تو طیب الشهایل
ایمن به تو دستگاه شاهان
فارغ به تو سینه سلاطین
باعدل تو مقدم فقیران
۴۸. ز انصاف تو باز شد ز تیهو
خلق تو همی کند سواری
زان گل که خدیو بوستانست^۱
قهرت چو قصاص را بهرگاه
زانست که حادثات گردون
۴۸۵ دشمن چه یکی چه صد هزارند
کاؤل جهت فراز^۲ جویند
خصمت که زخان و مان برافتاد
کاوازه ز لامکان رسیده
ذات چو سجنجل الهیست
۴۹. ببید بطفیل هر فقیری
زان بنده که سر بسر نیازست

با باد نسیم دست بازی
آشفته شود بدو دوصد^۱ دل
خورشید چه گفت رحمة الله
کز هر چه گمان برند بالاست
پویند بسر^۵ بحکم خلاق
بر دوش زکاب شاه اعظم
دور ازو مستند خواص و اکسیر^۶
وز زهر بخنده شکر انگیز
باعفو ز بنده عذر خواهی
طاعت کند از گنه به تدبیر
سلطان تو واضح الدلائل
از غارت آه داد خواهان
از ناوک ناله مساکین
بر قبه تاج تخت گیران
ترسنده چو شیر نر ز آهو
بر مرکب باد نوبهاری
در موکب او بسر دوانست
تازد ز کمین به کین بدخواه
هرشام کند بدو شبخون^۳
تاب نظر تو هم ندارند
آنگه سوی کارزار پویند
بنیاد وی از جهان برافتاد
کاواره بقیروان رسیده
مرآة جمال پادشاهیست
خود را بمثل ازو نظیری
پیش تو چنین زبان دراز است

۱ - گ - «بصد» - ۲ - «گستان» - ۳ - «اضافه دارد» - ۴ - گ : «فراخ»

۵ - د : «بسته» - ۶ - «اضافه دارد»



ای فتح قریب و نصر سرمد	در طرّه پرچمت مقید
منشور جلال در یمینت	طغراش طراز آستینت
در پای دل عروس اقبال	زنجیر محبت تو خلخال
دولت به سجود کرده عادت	برخاک در تو چون سعادت ۴۹۵
چرخ از پی خاکبوس جاهت	خم گشته چوطاق بارگاهت
سلطان سپهر هر سحرگاه	پیرامن این کبود خرگاه
افکنده به دفع هر گزندی	بر آتش دولتت سپندی
چرخ ازمه نو رکاب دارت	حاجب زشمال روز بارت
شب بزم ترا سیاه مویی	صبحش به صبح ماه روی ۵۰۰
آترا شده کهکشان فراویز	بر چین قبای سبز گل ریز
وین خنده زنان به جلوه چون حور	پوشیده هزار خله از نور ^۱
ایوان ترا هلال منجوق	بر گوشه بارگاه عیوق
قدرت ز رواق هفت اورنگ	بگذشته به صد هزار فرسنگ
هرگز نرسد سمند ادراک	درگرد جلالت تو حاشاک ۵۰۵
من بنده که با کمال افلاس	دارم ز ضمیر گنج الماس
بر دلدل نظم شهنسوارم	شمشیر زبان چو ذوالفقارم
ترسان چو سخنوران دانا	از تیغ زبان من زبانا
آن به که نهم بوجه احسن	گردن به سکوت همچو سوسن
کز دهشت این مقام هوال ^۲	شد لایه صفت زبان من لال ۵۱۰
تاهست بگرد هفت کشور	جولان سپاه هفت اختر
فرمان تو طوق داوران باد	دربان تو شاه خاوران باد
دایم نظرت به ملک کونین	روشن به رخ دو قرة العین
کز خاتم سلطنت نگین اند	وز طلعت خسروی جبین اند
عالم به نظام از این نگین است	روشن نظرش بدان جبین است ۵۱۵
زآن تاج جلال ارجمندست	زین دست شهنشهی بلندست



آن قطب زمین و آسانست وین شمع تبار و دودمانست
 زان گشته قوی یمین ملت زین نور گرفته دین و دولت
 آن برده به عکس تاب اختر وین رفعت آسان به گوهر
 ۵۲۰ زان قبه دایرات برنور زین عرصه کاینات معمور^۱
 آن فر فلک به ارجمندی وین چرخ فلک بسر بلندی
 آن مظهر رحمت الهی وین گوهر تاج بادشاهی
 آن پایه کبریا ی اکبر وین مایه کیمیای احمر^۲
 آن گلشن باغ آفرینش وین چشم و چراغ آفرینش
 ۵۲۵ آن مشعل نه رواق روشن وین گلبن باغ هشت گلشن
 آن ماه منیر هفت منظر وین شاه سریر هفت کشور
 ای فرد ودود و حی قائم یارب که نگاه دار دایم
 از حادثه زمان مکار وز چشم بد سپهر غذار
 این هر دو سلاله سلاطین در حفظ تضرع مساکین
 ۵۳۰ کارایش افسر و نگین اند آذین و نظام ملک و دین اند
 نی چون دو^۳ نگین بهرمانند یا آن دو گهر که توانمند
 بافر و شکوه فرقدین اند رشک مه و مهر مشرقین اند
 از رای منیر مهر سیاهی مانند به صبح عالم آرای
 تا بر فلک بلند پدram^۴ رانند بقر^۵ خسروی کام
 ۵۳۵ از حکم مطاع بی مدارا سازند چو موم سنگ خارا
 رانند گهی سبه بدیجور کین را بشکارگاه فغفور
 گاهی ز برای عز و لشکر تازند به عزم قصر قیصر
 افزون ز فراسیاب^۶ گردند کیخسرو کامیاب گردند
 آن کشور قیروان گشاید وین شوکت اردوان نماید
 ۵۴ زان دولت و دین نظام گیرد زین تاج و سریر نام گیرد
 آنرا چو فلک جناب بوسند وین را مه نو رکاب بوسند

۱-د: 'ندارد' ۲-گ: 'ندارد' ۳-گ: 'ز' ۴-دا "پدram"

۵-گ: "ز حکام" ۶-: "فراسیاب"

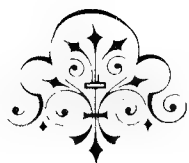


یارب تو بر آور این رجا را بشنو باجابت این دعا را

کین سبحة عارفان انسیست
ورد متألهان قدسیست

{آغاز مثنوی مونس العشاق}

چون خسرو کامیاب نوروژ	بر کشور باغ گشت پیروز
زد برق یمن لوای زرین	بر قبه زرنگار پروین ۵۴۵
خورشید بعکس تیغ روشن	برآب چنان بیافت جوشن
کز تاب فروغ تیغ عسجد	شد هیکل افعی زبرجد
بگشاد کمین بهار بر دی	چون موکب آفتاب بر فی
شد عرصه دشت و سنگ خارا	چون صفحه پرنیان و خارا
صحرا چو سپهر میل در میل	از سبزه نمود نیل در نیل ۵۵۰
از نفخه باد عنبر انگیز	شد توده خاک عنبر آمیز
از حسن پری رخان به گلزار	صد هیکل روم شد پدیدار
بلبل به صبح ارغنون زد	شد مست و ترنم از جنون زد
صوفی بصبح جام دردست	می شد به چمن به خانه سرمست
پیرامن لاله زار می گشت	باشاهد گل عذار می گشت ۵۵۵
گل سینه لاله داغ میکرد	گل گشت بهار و باغ میکرد
در جلوه حسن رفت شمشاد	در بست میان نقوله بگشاد
شد فرش چمن بساط نیلی	از شهر سبز جبرئیلی
زد سبزه به عکس موج دریا	بر درج جواهر نریا



۵۶. گفتمی که زمین سپهر میناست
 بریسته بتان باغ زیور
 گل در پس پرده حریری
 آن جام نشاط باده نوشان
 عبهر ز نشاط سرخ گل مست
 ۵۶۵ گل غبغب سیم رنگ ساده
 نرگس به نظاره چون حُیاری
 آراسته گل چو نو عروسی
 شبنم به سحر چکیده بر گُل
 گل تازه بشکل قطره آب
 ۵۷. سنبل سر زلف باز می کرد
 آن طره به ناز تاب میداد
 نرگس نظری به ناز می کرد
 سوسن به زبان حال می گفت
 کان پنجه سرو راستین است
 ۵۷۵ آن قُبّه تاج اردوانست
 نسرين ز خن بترکتازی
 ترکيست گرفته ملک نوشاد
 نرگس که نشان زاج^۱ دارد
 خون که گرفت ارغوان را
 ۵۸ از کین که میدهد چنین تاب
 از نار خلیل لاله برجیست
 یا شعله^۲ شمع عنبرین است
 یا در دل تیره شب چراغی
 یا معجز لعل نو عروسی
 مینوی بهشت صحن صحراست
 هریک بشعار و شکل دیگر
 صد باره نسیم زرد خیری
 وین شمع بساط سبز پوشان
 زرین قدح شراب در دست
 در پنجه یاسمین نهاده
 گل بر مزین جباری^۳
 پژمرده ینفشه چون یوسی
 چون خوی زعدار ساده بر مل
 ۲ درجّه زعکس باده ناب
 گل دست بدو دراز می کرد^۴
 وین چهره ز شرم آب میداد
 چشمی به کرشمه باز می کرد
 بی زحمت قیل و قال می گفت
 یا پنجه زمردین است
 یا شعله شمع ارغوانست
 سنبل زحش به سرفرازی
 هندو بچه ایست مرکبش باد
 صفرا ز چه در مزاج دارد
 سودا ز چه خاست ضمیران را
 سر پنجه یاسمین سیراب
 یا از قبس کلیم درجیست
 یا زلف و عذار حورعین است
 یا تاج خروس و پر زاغی
 بردوش سیاه رو مجوسی^۵

۱- گ: 'چناری' - ۲- گ: 'وز' - ۳- گ: 'کرده'

۴- د: 'تاج' - ۵- گ: 'و' - ۶- د: اضافه دارد'



- یا دُودهٔ آه چون دُخانم
یا عکس دل سیاه یارم^۱
یا دفتری از مداد و شنگرف
این شکل بدیع بوالعجب چیست
هندو بچه کشیده منوال
برمنظر سبز رفته مهراج
بیدست ، چنین زبان کشیده
آیا سر قیل و قال دارد
ز آسیب نسیم باد بروی
گر سرو ز ناز گشت رقاص
این حلقه زنان زبس دوایر
وآن جلوه کتان زبس شایل
در فصل چنین که طیب گلزار
در هاون نرگس زر اندود
از قرع^۴ هوا صبا بشبگیر
از سنبل و ارغوان و نسرين
پوشیده چمن ز کاروانها
میکرد صبا به سحر سازی
در شکل و شایل صنوبر
در زمزمه مرغ مرغزاری
از بانگ و نفیر آن سحرگاه
در رقص بهانده دشت و صحرا
از دیده به گریه ابر آزار
میدان سپهر کرده روشن
زآن^۶ اوج هوا بزر ملمع
از گلبن باغ و شاخسارش
- پیرامن چشم خونفشانم ۵۸۵
گرد رخ آن سمن عذارم
بر بسته به یک زمردین حرف
وین رشک بلال و بولهب چیست
یکسر ز میان اطلس آل
رخشنده ز لعل بر سرش تاج ۵۹۰
بی دست به کین^۲ سنان کشیده
یا عزم صف قتال دارد
تب لرزه چرا فتاد بروی
از باد چراست برکه وقاص
ماهیست میان دام دایر ۵۹۵
زیبا صنمی بناز مایل
می برد نظام عطر عطار
عطار صبا عبیر^۳ می سود
می کرد گلاب صاف تقطیر
صحرا شده چون ارم نگارین ۶۰۰
صد حلهٔ هفت رنگ دلها
بر روی غدیر حقه بازی^۵
پیدا حرکات قد دلبر
در قهقهه کبک کوهساری
وزجوش و خروش این بهرگاه ۶۰۵
برهم زده دست کوه خارا
وزلعه بخنده برق سیار
و آراسته گلستان و^۶ گلشن
زین کوه و کمر به دُر مرصع
وزرنگ و فروغ برگ و بارش ۶۱۰

۱- گ: 'سارم' ۲- گ: 'نگین' ۳- د: 'بادسحری'

۴- گ: 'لطف' ۵- د: 'اضافه دارد' ۶- د: 'اضافه دارد' ۷- د: 'زاین'



در جلوه ز هر طرف ملایک با حله سبز بر ارایک
 آذین چمن ز پَرّ درّاج بر فرق سمن ز سرخ گل تاج
 گلشن بمثال بزم کاووس گلبن به جمال پر طاووس
 مرغ دل من به باغ اسرار در نغمه چو عندلیب گلزار
 ۶۱۵ برشاخ فصاحت از تکلم چون بلبل مست در ترنم
 هردم به لطیف تر نوایی میخواند نشید جان فزایی
 کز گلشن سبز رنگ بالا یعنی ز جناب شاه والا
 از بخت بلند کام یابم آمد به خطاب مستطابم
 فرمان که چو بلبل خوش آواز بر گلبن شعر شو نواساز
 ۶۲۰ در نظم رساله مظاهر^۱ از قصه عشق و حسن باهر
 کان در چه ظهور یافت هستی وین از چه طرف گرفت مستی
 انده ز چه خاست درمیانه هستی ورا چه شد بهانه
 چون برد بدان خطاب عالی بختم به مراتب معالی
 شد بلبل طبع من خوش الحان^۲ برشاخ سخنوری نوا خوان^۳
 ۶۲۵ بر وفق خطاب کرد آغاز در پرده عاشقان سر آواز
 چون زمزمه نوا برآورد آهنگ به رد فلسفی کرد
 پس کرد بیان بشرح و تفسیر ماهیت نفس را به تقریر
 پس مُفتتح رساله را باز در بدو غرض نهاد آغاز
 پس کرد بیان حسن کاوّل از عقل نخست شد محصل^۴
 ۶۳۰ پس رفتن او از آن وطن باز با منظر یوسفی به صد ناز
 پس آمدنش به سوی بربر از تخته گنج جمال دلبر
 پس بار دوم حدیثش آنجا از حالت خویش باز اینجا
 پس جلوه آفتاب تابان در مصر به اوج بُرج فرمان
 آنگاه بیان آنکه اشیا ز آنجا که ثریست تا ثریا
 ۶۳۵ آشفته زلف و خال حسند سودا زده وصال حسند
 پس نسبت حب و عشق کامل کز علم ملایمست حاصل

۱- گ: 'مفسر' ۲- گ: «ند مرغ ضمیر من بالحن»

۳- د: 'سناخوان' ۴- د: 'اضافه دلوه' ۵- گ: 'اینجا' ۶- د: 'اضافه دارد' -



آنگاه	بیان	اشتقاقش	بگداختن	تن	از	مذاقش
آنگه	صفتش	بوجه	اجمال	بس	ختم	سخن به ایمن الفال
چون	بلبل	صد	هزار	دستان	شد	برده سرا درین گلستان
زین	شیوه	به	صد	هزار	نیرنگ	زین برده بر آن نمود آهنگ ۶۴
تائظم	رساله	شد	سراسر	آراسته	چون	نگار آزر ^۱
یا	صورت	کارگاه	ارتنگ	بر	عرصه	پرنیان گلرنگ
یا	عکس	نگار	بزم	کاووس	بر	صفحه پر سبز طاووس
لفظش	ز همه	کدروتی	صاف	چون	در ثمین	لطیف و شفاف
معنی	چو	زالال	حوض	کوثر	اندوه	زدای و روح پرور ۶۴۵
از	لطف	و	طراوت	عبارات	وز	زینت و زیب استعارات
در	جلوه	نظم	چون	تذروی	بر	ذروه شاخ تازه ^۲ سروی
او	را	ز	روادف	و	قوافی	زینت به قواده و خوانی ^۳
گر	از	نظر	قبول	سلطان	از	عین رضا به لطف و احسان
این	طرز	بدیع	و	نظم	غرا	یابد شرف طراز ^۴ طغرا ۶۵۰
گردد	ز	بس	احتشام	و	توقیر	چون صیت جلال شه جهانگیر
هم	مونس ^۵	خاص	و	عام	گردد	دلهاش مطیع ^۶ و رام گردد
هرگز	نبرد	سپهر	رزاق	چون	آب	خضر فتد درافواه
ای	طالب	راز	آسمانی	سیار	منازل	معانی ۶۵۵
بر	شه	ره	شرع	مصطفی	و	هی بر هی آل مرتضی رو
مگذر	به	طریق	فیلسوفان	گارت	گر	کشور یقین اند
کان	طایفه	ره	زنان	دین	اند	هم کژ نظرند در دقایق
گویند	که	هرچه	هست ^۸	بالذات	حق	شد ^۷ به طریق نفی و اثبات ۶۶۰
یعنی	که	اگر	نه	عین	ذاتست	کان مبدأ فیض کایناتست

۱- د: 'بربر' ۲- گ: 'حسن شاخ' ۳- د: 'ندارد' ۴- د: 'واضاه داید' -

۵- گ: 'ناظوره' ۶- د: 'ندارد' ۷- گ: 'بروز' ۸- گ: 'موجب است ایزد'

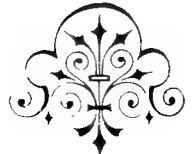


این هست ضرورتاً مشیت
هر حادثه بس بود به تصریح
کان لحظه بود بکل اوقات
۶۶۵ لیکن به همین طریقه ایجاب
ممنوع بدان که نیست رجحان
هر گه که چنین خطای ظاهر
از بدونظر فکن به^۲ فرهنگ
هادی مطلب به گنج عرفان
۶۷. منسوخ شمار، درس ادريس
می دان ز نجات صد بلا بیش
نوری که شکست طورسینا
هرگز نزنند علی الیقین گام
بی ترک عیان نهان که داند
۶۷۵ کس را نشود به فکر معلوم
حق را به قیاس چون شناسد
حسیست^۶ تصور زوایا
باقید که رفت سوی میدان
هرگز نرسد خیال بازی
۶۸. دین را چو ز فلسفی ربودی
سرگشته مگرد همچو پرگار
کان مذهب شوم بیچ در بیچ
یا نفی وجود ذاتِ قیوم
حاشا که بود وجود باری
۶۸۵ زهریست فصوص چون اشارات
وحيست کلام حق محقق
سر چشمه فیض این عطیت
رجحان دگر بغیر ترجیح
هر یک متساوی الاضافات
این شبهه معارضست دریاب^۱
ترجیح بلا مرجحست آن
در فلسفه حجتست باهر
بر شیشه قول فلسفی سنگ
جز نص صریح و نظم قرآن
چه جای طلسم ارسطاليس
باز از شفا شفا فرایش
مخفیست ز چشم پور سینا
در فلسفه کس ورای اجسام
از تن نگذشته^۴ جان که داند
از قدس قدیم غیر مفهوم
جان را به مماس چون شناسد
قیدیست ترتب قضایا
درچاه که باخت گوی و چوگان
از وهم خطا به بی نیازی
می دار نگاهش از وجودی
بر گرد وجودیان طرار^۷
شرکست بذات حق دگر هیچ
حصراست در ان^۸ به حکم مجزوم
هرگز ز امور اعتباری
قتال تر از فصول و غایات
باقی همه طرّهات مطلق^۹

۱-د: 'درتاب' ۲-گ: 'چو' ۳-د: 'اضافه دارد'

۴-گ: 'پگنشته' ۵-د: 'حواس' ۶-گ: 'جنسست'

۷-گ: 'ویان' ۸-گ: 'حضریست درین' ۹-د: 'ندارد'



شمعیست کلام حق شب افروز	زو تیره شب جهان شده روز
ز آیات ^۱ مبینات در وی	برهان صفات و ذات در ^۲ وی
هر سوره ^۳ چو صد سراج و قاج	هر نکته چو صد محیط موج
هر آیت و صد هزار نورش	هر سوره و صد جهان سرورش ^۴
در فاتحه اش فتوح سرمد	در خاتمه دولت مؤید ^۵
گنجینه نه طلسم پر نور	در نقطه باء "بسم" مسطور ^۶
صد دشنه ز سین سوره ^۷ الناس	در سینۀ پر فرب و سواس
هادی خلاق این کلامست	کو مرثقلین را امامست
این جبل متین ز دست مگذار	تا بر گذری ز چرخ دوار ^۸

[بیان معرفت نفس و روح و تن]

چون مقصد از این محیط خضرا	گردنده برین بسیط غبرا
وز شیر ستارگان روشن	در عرصۀ این کبود گلشن
وز شش جهت ^۱ و زچار گوهر	وز نه فلک و ز هفت اختر
وز انفس و ^۲ از عقول اولی	وارواح مجرد از هیولی
دانستن ذات ذوالجلالست	کان گنج قدیم لایزالست ^۳
در فیض نشیب دار و بالا	هستیست ز نور یک تجلی ^۴
و آنکس که به نفس خود نه داناست	فارغ ز فروغ آن تجلاست
کین شعشعه از جناب اقدس	مشعل ندهد بدست هرکس
تا عارف ذات خود نگردد	عالم به صفات خود نگردد
چون علم بنفس آدمی زاد	مبداء ره حقیقت افتاد ^۵
زان یافت به ذات حق اضافت	وز حضرت پاک او خلافت
وین نفس که او به حق مضافست	نزدیک ائمه اختلافست
کز جنس جواهرست دایم	ذاتش به وجود خویش قایم

۱- د: 'ندارد' - د: 'از' - گ: 'فقره' -

۴- گ: «هزارسورش» - گ: «مؤید» - ۶- گ: «مدفون» - ۷- گ: «رسن سین» -

۸- گ: «ز اضافه دارد» - ۹- گ: «ز» - ۱۰- د: «اضافه دارد» -



یاخود عرضی به غیر محتاج
 ۷۱ نه منقسمست و نه مکان گیر
 او یعتبر لها انقسام
 گرهست ورا مکان کدامست
 یا باره خون که در سویداست
 با این همه اختلاف اقوال
 ۷۱۵ نزدیک محققان بسیط است
 گر مدرکه‌ایست بی وسایط
 چون نقطه که میکند تصوّر
 تصویر چنانکه در تحیز
 پس قسمت نفس اگر بشاید
 ۷۲ کز قسمت او به حکم تمییز
 با آنکه مخالفست مادام
 باشد مثلاً قوی ظاهر
 وز کاهش تن به فقد آمال
 و زانکه فتد دراعتبارش
 ۷۲۵ هرگز نکند به نفس خود نیز
 چون دیده که آفتاب خاور
 در بادیه چون سراب بیند
 و ز آب شود بدو پدیدار
 کشتی که رونده همچو تیرست
 ۷۳ بیند چو نظر کند ز تیار
 و زانکه خطا فتاد رای
 چون باز کند نظر به تدقیق
 وز قوت تن و بال گیرد
 چون جان مه برج لامکانیست
 خون را شده عارض اندر ادواج
 قطعاً نه به ذات نه^۱ به تصویر
 او بتفق لها مقام^۲
 قصری که مشید از رخامست
 یا جمله ذرهای اجزاست
 در جوهر آن مخالف احوال
 چشمش نه محاط و نه محیط است
 دراک^۳ حقایق بسیط
 با وحدت محض در تفکّر
 نبود زر مصورش تمیز
 تقسیم بسیط لازم آید
 لازم شود انقسام این نیز
 با جمله مدرکات اجسام
 هریک ز شعور خویش قاصر
 ناقص شود و شکسته احوال
 صد فکر خطا هزار بارش
 آن مغلطه از صواب تمیز
 بیند ز یکی طبقچه کمتر
 صحرا همه^۴ موج آب بیند
 سرو از لب جوی سرنگونسار
 گوید که چو کوه جایگیرست
 ساحل ز مکان خویش طیار
 در فکرت نقش^۵ جای جایی
 داند که خطاست آن به تحقیق
 وز کاهش او کمال گیرد^۶
 تن خاک در سرای فانیست

۱- گ «نی» - ۲- د: «اضافه دارد» - ۳- گ: «در درک» - ۴- د: «انور»

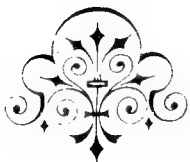
۵- د: «عالم» - ۶- د: «نفس» - ۷- گ: «پایه»



جان پرتو نور کرد گارست تن خاک ذلیل بردبارست ۷۳۵
 جان شعله شمع و تن چو دوداست تن^۱ مجمر و جان^۲ نسیم عود است
 تن چون صدفی ز استخوانست جان گوهر کان گُن فکانست
 جان نور مقدسست ز^۳ افلاک تن ابر سیه فتاده بر خاک
 تن چیست حفیض جاه ناسوت
 جان بدر منیر اوج لاهوت
 تن تیره شب سیه چو زاغی جان در لطیف شب چراغی ۷۴۰
 جان طایر سدره آشیانست طاووس حظیرة جنانست
 جان باز سفید لامکانیست صیاد طیور آسمانیست
 بازی که چو پر کشد زهم باز برتر پرد از فلک به پرواز
 زان همچو جواهر علیات مشتاق معارجست بالذات
 آما سبیش چو امتناکست گه گه کشش به سوی خاکست ۷۴۵
 پیوسته برو دو وصف طاریست زان هر دو یکی ز فیض باریست
 حال دگر از فریب شیطان از راه تعلّقش بجسمان^۴
 زان گه نظرش به اوج علیاست گاه از طرف حفیض سفلاست
 گه بگذرد از ملک به عصمت گه دیو لعین شود به ذلت
 گاهی همه پرتو شعاست طیار به ذروه یفاعست ۷۵۰
 گه مانده چو خاک تیره بر راه افتاده^۵ چو سایه برتک چاه
 زان در سفر نشیب و بالا سیرش ز ثریست تا ثریا
 بل کز طرفین هیچ جایی سیرش نرسد به انتهای
 گر محو کنی به نور تقدیس از وی صفت سیاه^۶ ابلیس
 کوتاه کنی به قدر امکان زو دست تعلّقات جشان ۷۵۵
 از کنج حدوث همچو شهباز بر قصر قدم پرد به پرواز
 شایسته بزم انس گردد مستغرق نور قدس گردد
 ور خوی کنی به مستلذات دل بر نکنی ز عیش و لذات
 راحت طلبی و شادمانی در مجلس عیش و کامرانی

۱- گ: 'جان' ۲- گ: 'تن' ۳- گ: 'از' ۴- گ: بجسمان

۵- گ: واضافه دارد ۶- گ: 'افتاد' ۷- گ: 'سپاه' -



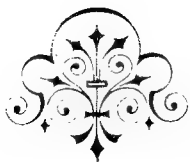
۷۶. ناموس و جلال و جاه جوی
 چندانکه شود دلت گرفتار
 هم شاهد جان کند فراموش
 از مرحله یقین فتنه دور
 آن باز سفید ، زاغ گردد
 ۷۶۵ در دام بلا شود گرفتار
 از اوج فلک فتنه به سجین
 سوزنده به آتش جهنم
 بس تن بگداز در ریاضت
 از معرض مهلکات بگذر
 ۷۷. اخلاق ذمیمه را بسوزان
 خاموش و صبور باش و هشیار
 چون باد مگرد گرد هر کوی
 تاکی چو سراب اضطرابت
 ای گوهر تابناک والا
 ۷۷۵ تا شعله کشی به اوج افلاک
 چو آب مہوی سرنگونسار
 افتاده چو زلف برشکن فاش
 در کس منگر به چشم تحقیر
 کانرا که ز نور حق بهایست
 ۷۸. گر می نکشی چو خوشه گردن
 ورسرکشد از تن تویک موی
 از صحبت بد چنان بهرهیز
 کآن دم که به لطف ، جان نواز
 ورنیش زند به کین نهانی
 ۷۸۵ بر خلق خدا مباش حاسد
 نیران حسد چو برفرورد
 اسپ و کمر و کلاه جوی
 در بند کمند نفس مگار
 هم زال جهان کشد در آغوش
 و ز منزل و شرع و دین فتنه دور
 درمانده به درد و داغ گردد
 در چاه عنا فتنه نگوئسار
 وز کوثر جان فزا به غسلین
 با ضربت صد هزار ارقم
 تا جان برسد به استفاضة
 بر عرصه منجیات بگذر
 و اوصاف حمیده برفروزان
 نه شیفته و عجول و مکثار
 چون آب مدو بسر ز هر سوی
 کز چهره ببرد رنگ و آبت
 چون آتش تیز رو به بالا
 نه کشته شوی نهفته در خاک
 برخاک مہیج همچو شه مار
 نه تیز و چو غمزه تیغ زن باش
 الا که به احترام و توقیر
 هر ذره بدیده ازدهایست
 چون ماه زنی ز نور ، خرمن
 مانند زحل شوی سیه روی
 کز صحبت آب ، آتش تیز
 جان کاهد و مغز سر گدازد
 فریاد ز درد جاودانی
 کان هست نشان طبع فاسد
 عقل و دل و دین^۱ و هوش سوزد^۲

۱- د: 'به' ۲- گ: 'هوش' ۳- گ: 'دین بسوزد'



- شیطان نشد از جناب معبود
حاسد به قضا رضاندارد
بدتر ز حسود دان منافق
یحموم جهنمی نفاقست
آن سالب نور شرع غراست
در عیب کسان مکوش زنهار
بر باد مده گهر به طینت
شمشیر زبان مکش چو الماس
هرجا که تتق فکند ماهی
از بند کمند طره برهیز
بر دوز نظر چو پیر فرهنگ
کان موج محیط آتشین است
ور با غم عشق تاب داری
دین و دل و جسم و جان در انداز
چپ گرد به راست رونهانی
مبین و نظر نهفته میدار
می جوش و به سرمرو^۲ چو دریا
از قطره طلب نشان عیان
می بین رخ جان فزای ساقی
کز عشق ایاز نیست مقصود
بر نیک و بد جهان منه دل
کاوضاع سبهر بی سرو پاست
خوابیست زمانه یا خیالی
فردا که شوی ز خواب بیدار
زین جمله به جز فنا نبینی
در حسرت فوت این سعادت
مشنو که جهان محنت آباد
یا مرقد ارض خاکدانی
کین توده خاک تیره هیکل
- ۷۹۰ تسنیم بهشت اتفاقت
وین موجب نظم دین و دنیاست
چون لجه بحر باش ستار
آب رخ کس مبر به غیبت
خاطر مده از نظر به وسواس
دزدیده مکن درو نگاهی ۷۹۵
وز زخم خدنگ غمزه بگریز
از قد چو سرو و خد گلرنگ
تاراج دل و بلای دین است
پروای دل خراب داری
سیم و زر و کار و من بر بساز ۸۰۰
کژ داور مریز تا^۱ توانی
می خند و جبین گرفته میدار
می گرد نشسته چون ثریا
وز ذره فروغ مهتابان
در جام جهان نهای باقی ۸۰۵
آلا شرف مقام محمود
برکن دل ازین دو روزه منزل
بنیاد جهان غرور و سوداست
و آن نیز دمادمش زوالی
مغز تو شود تهی ز پندار ۸۱۰
چیزی به جز از خدا نبینی
فریاد بر آید از نهادت
قصریست بنا نهاده بر باد
یا منظر نیلگون دخانی
قصریست عجین به سحر^۳ حنظل ۸۱۵

۱- د: و بیت اضافه داده ۲- گ: اگر ۳- گ: امریز همجو ۴- ک: زهر



وین مهر منیر عالم افروز
وین چرخ^۱ زمردین بمعنی
آرایش طاق او به کلین
گر حلقه^۲ این خمیده ارقم
۸۲۰. خوک و سگ و خرس و گرگ خونخوار
این زرده نشین سوار جادو
صد شعله^۳ نفت در دهانش
بنگر که به کین نمرادان
چون تیغ که^۴ خون همی چکاند^۵
۸۲۵. گر بخت تو رام و کامکار ست
مغرور مشو بدان چوطا ووس
در پای مکش ز کبر دامن
کایام ربیع را خزانست
می واسطه^۶ خمار باشد
۸۳۰. رخسار منیر صُبح اشهب
هم بدر منیر را محاقست
گردون که سُهیل شد نگیش
خورشید که بر براق گردون
هر شب فکند سپر نگونش
۸۳۵. بس بت که به چهره^۷ دل افروز
آخر به بستیزه کرد ایام
یعنی که به نافه^۸ تتاری
ور با تو فلک همی^۹ ستیزد
ز آسیب بلا مشو هراسان
۸۴۰. کالطاف خدا بود بلاها درضمن بلا بود عطا ها

۱-د: 'موج' ۲-د: 'یک' ۳-گ: 'ندارد'

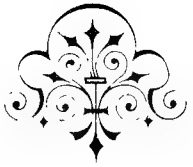
۴-د: 'رفت' ۵-گ: 'چو' ۶-گ: 'فشاند' ۷-گ: 'چکاند' -



تا رنج سفر ندید بسیار	از هجرت مگه صدر ابرار
ماه علمش ز اوج بطحا	بر صحن حرم نزد تجلی
راحت طلبی، بلاکش از پیش	غم با طربست و نوش با نیش
نومید مشو ز فتح ابواب	از همت دون به فقد اسباب
شب پرده نور صبحگه‌بست	سرچشمه خضر در سیاه‌بست ۸۴۵
نه یوسف مصر از تک چاد	آمد به سریر ملک، ناگاه
با آن همه سلطنت زلیخا	و آن حسن و جمال عالم آرا
یک دم نزد از هوای یوسف	الا به ندامت و تأسف
چون سفین بر آب سر آمد	کنس ر رحمن از برآمد
خسرو چو شد از نهیب بهرام	باخلق جهان جو گور بهرام ۸۵۰
از مملکت و حشم چو پرویز	از بیم پدر گرفت برهیز
می گشت ز بیم یک سواره	گرد در و دشت و کوه ۲ خاره
یک روز میان مرغزاری	از دور بدید چشمه ساری
از طره لعبت پری زاد	بر رسته روی چشمه شمشاد
حوری زده سایه‌بان ز عنبر	بی حله چو مه میان کوثر ۸۵۵
سیمایی بتی ز مشک و کافور	سرچشمه خضر کرده بر نور
افکنده ز حلقه‌های سنبل	صد سلسله سیاه بر گل
عکس گل سرخ آتشین ناب	صد نقش و نگار بسته برآب
گفتی شده بر سبز طاووس	مضرب تذرو باغ قدوس
یاگل تتق از سناپ دارد	وز سبزه سمن نقاب دارد ۸۶۰
تابنده چو مشتری جبیش	درچشمه ز جعد عنبرینش
چون مه که زند ز اوج افلاک	در شعر سیاه تیره شب خاک ۳
یا نافه مشک بر گلابی	تابنده نافه آفتابی ۴
در سنبله بسته عقد پروین	بر مه ز ۵ هلالهای سیمین
سیب زرخش ز سیم ساده	در دور ۶ زمردین فتاده ۸۶۵

۱- د: 'بهرام' ۲- گ: 'واضافه دارد' ۳- د: 'در تیره شب سیاه برخاک'

۴- د: 'اضافه دارد' ۵- گ: 'بهلالهای' ۶- گ: 'در ذوب'



سیمین نن نازکش درآن آب
سر چشمه ازو چو باغ و گلشن
ماهی ز پرند آسمانش
این مه بت^۱ دلستان او بود
۸۷۰ برکون و مکان چو هست حاوی
چندان که مدار روزگارست
در نفخه غیب بند امید
نه سینه زفاقه ده به وسواس
در سایه همت^۲ سرافراز
۸۷۵ جان تشنه مده میان گرداب
ور فیصر سبز بارگاهی
قصر تو چو آسمان رفیع است
رخسار قمر به برج خرچنگ
بردوش مکش ردای قدوس
۸۸۰ چون چرخ فلک مباح جبار
بر اوج مکش نطق ایوان
کین قبه لاچورد بنیاد
زودا که به رغم پور سینا
از رفع همم طلب کلاهی
۸۸۵ کان را ز سهر بگذرد طاق
وز حلم بساز شامخاتی
کان روز که راسیات^۳ اوتاد
دایم بود آن و پای برجای
ور نیست ز مال دستگاہت
۸۹۰ در خاتم انزوا نگین شو
درکنج مجردی یه تمکین
درخلوت دین طلب فراغی
اندیشه مکن ز بی‌توانی

چون نقره خام غرق سیاب
جولانگه مهروماه روشن
شب هاله افق ز پرنیانش
شیرین جهان که جان او بود
امداد ازل علی التساوی
جولانکه روح کردگارست
زان نفخه طلب امید^۴ جاوید
نه تن بقفا ز بیم افلاس
بر عرش بلند پایه کن ناز
وزینه بی کران یکش^۵ آب
اسکندر سلطنت ساهی
فرمان ترا جهان مطیع است
از گرد سپاه تست شبرنگ
نازان به جناح خود چو طاووس
یک ترک کله شکسته میدار
گیرم که رسد به طاق کیوان^۶
محکم چو هزار کوه پولاد^۷
درهم شکنی^۸ چو طور سینا
وز عدل بساز بارگاهی
ظلس برسد به جسده افق
وز جود بزن سرادقاتی
برکنده شود زببخ و بنیاد
قایم بود این و عرش فرسای
جبار جهان نداده جاهت
سلطان ممالک یقین شو
بر مسند فقر فردو بشین
وز مشعل^۹ یقین چراغی
شاهیست به صد جهت گدایی

۱- گ: 'وآن بت مه' ۲- د: 'زاد' ۳- گ: 'همت' ۴- گ: 'مکش'

۵- گ: 'ایوان' ۶- د: 'پولاد' ۷- د: 'شکند' ۸- د: 'آب'

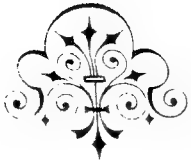


چشم از دوجهان چو باز بر دوز
بر ساز ز همت آشیانی
می مزخوی بیسراک بدمست
خون خور به نشاط و خنده چون تیغ
در لُجَّةٔ بحر اگر بمیری
منت چه سی ز هر خسیسی
گاهی که گرفت گرد منت
جان را مطلب ز کس شفاعت
آن قدر طلب ز مال دنیا
از جامه دهد به تن کفافی
تامی ففتند در تلاشی
کایزد چو وجود آدمی زاد
چون چار گهر بهم برآمیخت
بخشید به روح ملک رانی
بنشاند برای نظم کشور
با او ز برای عزّ و اکرام
وین جمله طفیل امتزاجند
واو چون به عناصرست قایم
دایم ز نقیض خویش هر یک
و آید به مقام ما مجلل
کاؤل که غذا هنوز خامست
چندانکه رفیق شد چو کشکاب
رگهاست ز تاب رشته چون موی
گردد به هزار حیلہ جاری
از تاب جگر چنان زند جوش
برسر فکند^۸ گفی که صفر است

همت ز همای اندر آموز
در ساز بریزه استخوانی^{۸۹۵}
وز شربت ناکسان بکش دست^۱
تا تر نشود^۲ به گریه چون میغ
از غول مجوی دستگیری
خاطر چه دهی به هرانیسی
کوهیست گران ز رنج و محنت^{۹۰۰}
از دوزخ آرز^۳ جز قناعت
کاندر طلب کمال عقبی
وز قوت رسد به جان عافی
آن^۴ روح بسیط و جسم ناشی
از چار گهر نهاد بنیاد^{۹۰۵}
نیرنگ مزاج از آن برانگیخت
درکشور تن به قهرمانی
بر هر طرفی رئیس دیگر
جمعی به معاونت ز خدام
قایم به قوام آن مزاجند^{۹۱۰}
و ایشان متناقضند دایم
تحلیل کنند اندک اندک
ز اجزاء قضای اشرف افضل^۵
در معده مُعَدِّ انهضامست
و^۶ آمد به حکم ز جانب الباب^{۹۱۵}
در جوف جگر روان ز هر سوی
در جوف جگر بدان مجاری
کاندر خم خمر باده نوش
دردیش به تن فند که سودا است

۱- گ: 'ندارد' ۲- گ: 'نشود' ۳- د: ندارد ۴- آن: در اصل آنرا ۵- گ: 'ندارد'

۶- گ: 'ز' ۷- گ: 'آمد' ۸- گ: فکند ۹- گ: 'پته'



۹۲۰ بلغم شود آن قدر کفایت
 باقی همه خون ناب گردد
 صفرا ز جگر فرار گیرد
 سودای سیه که سوخت تابش
 خون برگذرد به جوف اجوف
 ۹۲۵ آید به دل از عروق باریک
 چون رشحه ابر در غدیری
 تا از تف دل به هضم وافی
 و آن ذره همچو بادبزن
 رخنه است ازو به فیض جسیس
 ۹۳ تا قابل مدرکات گردد
 یابد ز فیوض آسمانی
 بس کرده برهرو ضوارب
 گیرد جریان به جمله اعضا
 چون داد بدو مزاج دیگر
 ۹۳۵ وزخون به حیات گشت معمور
 تن منظره گشت و خون چراغش
 بس هم ز قفاش بر جوارح
 ریزد مدد مدار افلاک
 تا هست بدین چراغ پرنور
 ۹۴ وین باغ طرب فزا بدین آب
 بر گلبن شوق همچو بلبل
 در گلشن حُسن بوی دایم
 هر دم ز چراغ منظر افروز
 می ده ثمرات باغ معهود^۷
 ۹۴۵ کاندم که بمیرد آن^۹ چراغت
 در هضم نخست نا تهامت
 چون می که برو حباب گردد^۱
 در زهره رود قرار گیرد
 باشد به سیرز انجذابش
 وز وی همه جزوهای^۲ اشرف
 وز تاب جگر سیاه و تاریک
 از رهرو تیره آگیری
 گردد چو شراب لعل صافی
 از رهرو هر شکاف روزن
 چون دود ز سقف دیر قسیس^۳
 تن را سبب حیات گردد
 خاصیت آب زندگانی
 روی از چپ و راست در جوانب
 جوید سریان به سوی اجزا
 هر عضو به امتزاج دیگر
 تن همچو حواس قابل نور^۴
 خون آب روان و تن چو باغش
 گردد حرکات را مطارح
 بر روی دماغ^۵ فیض ادراک^۶
 این منظره رشک بیت معمور
 چون روضه خلد سبز و شاداب
 می کش به فلک خروش و غلغل
 گلدسته عشق بوی دایم
 صد مشعله یقین بر افروز^۷
 در وجه بهار باغ موعود^۸
 ویران شود این خجسته باغت

۱- دبیث اضافه دارد ۲- گ: 'جزوهای' ۳- گ: 'دوبیت ندارد' ۴- 'قابل النور' ۵- گ: 'زدماغ'

۶- گ: 'این دو بیت اخیر مقدم و مؤخر است' ۷- گ: 'مشهد' ۸- گ: 'موعود' ۹- گ: 'بدان' -

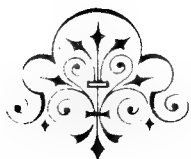


شاهنشه روح با قنادیل زین باغ بدر^۱ رود به تحویل
با چتر جلال و سنجق نور با عزت و احترام موفور
در ظلمت بی کران نهاند در دوزخ جاودان نهاند

{ بیان مناظره حسن و عشق }

ای طایر آشیان اخضر طاووس بهشت هشت منظر
فارغ ز زمین و آسمان شو طیار جهان جاودان شو ۹۵۰
بگشای پر از مفاک بر پر از عالم آب و خاک بر پر
بر پر ز حسیض اسطقسات^۲ چون طایر سدره بر سموات
ای عاشق دردمند مشتاق سرمست ازل ز جام مشتاق
در عالم جان طلب زمانی از خلوت سرمدی نشانی
با حضرت قدس آشنا شو ناظره بزم کبریا شو ۹۵۵
بشنو ز مدبر سلیمان سر سخن زبان مرغان
یعنی ز رموز وحی معبود در مجلس خاص ابن داود
از آصف برخیای ثانی اسرار طیور لا مکانی
تا با تو ز عشق راز گویم وز حسن حدیث باز گویم
زان قصه که صدر داستانهاست فهرست زمین و آسمانهاست ۹۶۰
دیباچه او طراز حسن است سردفتر کبر و ناز حسن است
گر حسن شود سوار سالک بر مرکب عشق در مسالک
از پرتو شمع باشبستان زینت بگرفت چون گلستان
بروانه چو کرد ترک تازی برآتش شعله زن به بازی
تا چهره دلفریب عذرا از پرده نگشت آشکارا ۹۶۵
کی شُست باشک ارغوانی وامق رخ زرد زعفرانی
تا جعد سیه نیاقت لیلی مجنون به جنون نیافت میلی
فرهاد ز شور لعل شیرین می کند کمر زکوه سنگین
بی شور و جنون عشق قلاش آوازه حسن هم نشد فاش
تا عشق علم نزد به صحرا در جلوه نرفت حسن رعنا ۹۷۰

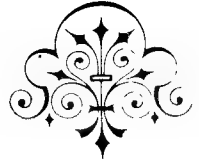
۱-گی: "پدان" ۲-د: "اضطرابات" ۳-د: "کر" ۴-گی: "نیافت"



بی پرتو مهر صبح صادق بر بام فلک نزد سراق
 بی مهر هلال عید ازین طاق انگشت نها نشد در آفاق
 آوازۀ دلبران کشمیر بر مرکب عشق شد جهانگیر
 نی عشق جبال روی منظور ماهیست بزیر میغ مستور
 ۹۷۵ گر مهر پری رخا نپاشد در کام سخن زبان نپاشد
 سوزای بتان کند بیدار سرمایۀ کیمیای گفتار
 از گل فکند خروش بلبل در گلشن باغ جوش و غفل
 نه ابر خروش از هوا کرد گل نشوۀ ز جوش از صبا کرد
 گر باد سحرگهی نبودی کو طره ز چهره در ربودی
 ۹۸۰ بوی رخ دلبران آفاق پوشیده ز عاشقان مشتاق
 چون حکمت ایزدی چنان بود کان تیر قضا که در کمان بود
 از شست ازل شود روانه بر سمت ابد سوی نشانه
 دریای قدیم جوش گیرد موج ابدی خروش گیرد
 سازد به جواهر مُلَمَّع نه سقف زمردین^۲ مرصع
 ۹۸۵ بندد بسهیل و ماه و پروین نه قبه زرنگار ، آذین
 تا صورت مرغزار ، گیرد صحنش همه چشمه سار گیرد
 هر شب شود این خجسته منظر چون هیکل رومیان مصور
 صُبْحش کند از نسیج زرین چون صفحه پرنیان نگارین
 از نظم جواهر بسایط سازد تن و روح را^۳ وسایط
 ۹۹۰ صنعش که کند بخرده کاری در جوف شکوفه زرنگاری
 از آب لطیف و جرم اغیر سازد بت آفتاب پیکر
 بر قطره آب سیم سیما تصویر کند ترنج زیبا
 از گل کند آتشین حصاری وز گل چو شکوه تاجداری
 تا پر کله کشند خوبان^۵ از کبر بر آفتاب تابان
 ۹۹۵ گردد ز بتان ماه رخسار عالم همه چون بهشت ابرار
 فریاد ز عاشقان بر آید شوروشغب از جهان بر آید
 آن فتنه شود بچشم سرمست وین بسته بتاب^۶ زلف چون شست

۱- گ: ندارد ۲- گ: 'زمردی' ۳- گ: -

۴- 'شکوه' ۵- د: 'کنه کنند روی خوبان' ۶- د: 'بتار' -

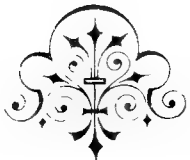


آن باره کند زغم گریبان	وین در فکند بیای دامان
آن در دل نیم شب بزارد ^۱	وین وقت سحر فغان برارد
تا گنج نهان شود هویدا	در هیکل صورت و هیولی ۱۰۰۰
از دُرَج کرم به صنع باهر	یک ^۲ در ^۳ لطیف کرد ظاهر
بس عقل نخست کرد نامش	بخشید سه وصف مستدامش
از معرفت قدیم سیراب	زادراک وجود خود جهان تاب
آن آب چو شد ز تاب ^۲ روشن	وآن تاب ^۳ ز عکس آب روشن
زآن آتش عشق شد جهان سوز	زین گوهر حسن عالم افروز ۱۰۰۵
زان گلشن ^۴ حسن تازه تر شد	زین آتش مهر شعله ور شد
زین هر دو لطیف چون خبر یافت	امکان وجود خویش دریافت
دانست که حادثست ذاتش	قائم نبود بر صفاتش ^۵
سر تا قدمش که بود نازی	ز اندیشه فتاد در گدازی
کانرا که به غیر خود نیازست	گر بدر منیر در گدازست ۱۰۱۰
انده شد ازآن گداز حاصل	در پهلوی عشق کرد منزل
چون این سه برادر حقیقی	با هم به وفاق در رفیقی
خوردند زلال زندگانی	از مشرب عذب کامرانی
مانند خضر شدند سیراب	از چشمه ^۶ زندگی به جلاب
چون حسن به حال خود نظر کرد	وزخود به جبال خود نظر کرد ۱۰۱۵
خود را همه عزت و بها دید	مستغرق نور کبریا دید
جانش ز نشاط شدطربناک	زد نوبت خرمی بر افلاک
چون لمعه ^۷ برق در غمامی	کرد از سرناز ابسامی
نوری شد ازان لطیف پیدا	صد لمعه ^۸ ز پرتوش هویدا
ازشست ازل شود روانه	بر سمت ابد سوی نشانه ۱۰۲۰
دریای قدیم جوش گیرد	موج ^۹ آبدی ^{۱۰} خروش گیرد
سازد به جواهر ملّع ^{۱۱}	نه سقف زمردی ^{۱۲} مرّصع ^{۱۳}

۱- آن در دل پنهان بزارد^۱ ۲- گ - 'تاب' ۳- گ : 'تاب'

۴- د : 'گوهر' ۵- گ : 'بخود قبالت' ۶- این سه بیت اخیر از شست ازل شود روانه ت :

نه سقف زمردین مرّصع^{۱۱} مکرر است ۱۲- رک : ص ۷۷ - ۷- د : آن خنده^{۱۳} شهد شور انگیز



لیک زنان نه صوامع گشتند پدید از آن لوامع
 آن خنده شور شکر انگیز^۷ زد در دل عشق آتش تیز
 ۱۰۲۵ زان خنده^۱ شکرین به یکبار شد عشق بجان و دل گرفتار
 سوزی^۲ ز نهاد او برآمد آشفته دلش ز جا ۳ برآمد
 چون حزن بدید اضطرابش در سینه فتاد سوز و تابش
 زد دست و بدامنش در آویخت وز دیده سرشک خون فرو ریخت
 نه چتر بنفش خسروانی وین هفت درفش کاویانی
 ۱۰۳۰ وین جرم مسطح مدور در حلقه این کبود چنبر
 از کتم عدم بامر معبود گشتند از آن علاقه موجود
 دارنده نه سپهر اعظم چون کرد ز طین اساس آدم
 از عالم جان بر آمد آواز کز چار طباع مختلف باز
 دادند برای شان اعظم ترتیب خلیفه مکرم^۴
 ۱۰۳۵ نقاش قضا کشید برگار بر تخته خاک همچو طیار
 نیرنگ بدیع کرد ظاهر بر صفحه نظم آن جواهر
 تا کرد شکوه و ابهتشان^۵ محبوس مضیق شش جهتشان
 جمشید سریر سبز افلاک می گشت به گرد کعبه خاک
 این زرده سوار آتشین سیر می تاخت به گرد این کهن دیر
 ۱۰۴۰ چون تافت بر او به فال میمون جل صبح مگرم همایون
 صورتگر جان بدست قدرت پوشید درو لباس فطرت
 تا کرد طباع اسطقات^۶ باهم به مزاج واحد الذات
 افتاد ازین قضیه غلغل اندر ملکوت عالم کل
 سگان حضیره های اخضر ز آوازه آن بدیع پیکر
 ۱۰۴۵ یکسر هوس نظاره کردند با حسن بس استخاره کردند
 چون حسن که شاه آن حشم بود با تاج و سریر و با علم بود
 درگوش گرفت این حکایت گفتا که به سوی آن ولایت

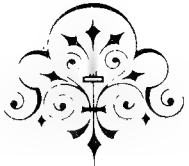
۱- گ: تبسم - ۲- د: شوری

۳- د: زیبا - ۴- گ: بیت اخیر زده شد به سپهر عظم - ۵- ربیب حیفه مکرم، در د

جا بجا است - ۵- د: تا کرد شکوه سبستان - ۶- د: کسمه طبع در ملاقات -



من خود بروم نخست تنها
 گر کشور مستنیر باشد
 بینم که هواش سرگرسب
 آنجا دو سه هفته جای گیرم
 پس در عقبم شما به تعجیل
 اندر طلبم عنان بتابید
 این گفت و به عزم راه برخاست
 از عالم لامکان سفر کرد
 بر مرکب کبر یکسواره
 از خطه جان بیک دو منزل
 بر عالم گل چو دیده ور گشت
 شهری چو بهشت دلگشا دید
 رفت از در شهر بر تکاور
 چون پیش رواق و منظر آمد
 بر قصر شهنشهی قدم زد
 فی الحال بلاد هفت کشور
 چون عشق ز رفتنش خبر یافت
 سَکَن فلک بدین بهانه
 چون انده و عشق هر دو با هم
 دیدند و را جو آفتابی
 بر تخت مربع کیانی
 عشق از سرشوق خواست فی الحال
 چشمش به جمال شه برافتاد
 دستش بگرفت حزن حالی
 آمد بخود وز هر طرف دید
 خیل ملک اندر آمده تنگ
 فی الحال نهاد رخ بدیشان
 و آن ناحیه را کنم تهاشا
 جان پرور و دل پذیر باشد
 آس بمزاج خوشگوارست ۱۰۵۰
 چون بدر دجی^۱ سرای گیرم
 پیدا سپرد میل در میل
 یکباره بدان طرف شتابید
 صد غلغله ز آن سپاه برخاست
 برجاده شش جهت گذر کرد ۱۰۵۵
 می راند چو شاه صد هزاره
 آمد بسواد عرصه گل
 پیرامن آن^۲ دیار برگشت
 صحرا چو ارم طرب فزا دید
 تا دامن بارگاه و منظر ۱۰۶۰
 از زین^۳ براق اندر سد
 بر منظر خسروی علم زد
 در زیر نگین گرفت یکسر
 با غم بهم از قفاش بشتافت
 گشتند هم از عقب روانه ۱۰۶۵
 رفتند بدان دیار خره
 بنشسته چو مالک الرقابی
 با تاج جلال خسروانی
 رفتن بر شاه مشتری فال
 وز دهشت آن زیا درافتاد ۱۰۷۰
 تا رست ز سطوت جلالی
 پیرامن خویش صف به صف دید
 از اوج رواق هفت اورنگ
 از هیبت حسن دل پریشان



۱۰۷۵ ایشان که ورا به راه دیدند
کردند امور خویش تسلیم
او را همه پادشاه خواندند
پس عشق به حزن کرد اشارت
فرمای بدین سپاه یکسر
۱۰۸۰ بر خاک نهند چهره ازدور
کز دَره کسی نداشت^۲ امید
چون رفت به فال سعد و میمون
کز مملکت وجود آدم
بود آن شه شهسوار دایم
۱۰۸۵ تاکی خبر آورد بشیری
شایسته بزم تاجداران
از یوسف مصر چون در آفاق
زانجا که شنید گفت و گویش
چون صورت دلربای^۴ او دید
۱۰۹۰ بر اوج سریر ماه کنعان
با او چو باتصال شد راست
چون با مه مصر شد مقابل
گشت آن مه نو مه دو هفته
شد دایره جبال مه تام
۱۰۹۵ آن گنج روان بادشاهی
فرملکی گرفت ، ذاتش
پس عشق به سوز باز برخاست
درجستن شاه راستین باز
باز از پی شه بره روان شد
۱۱۰۰ میرفت چو برق آتشین پی

سرهنک جناب شاه دیدند
یکباره بدو برای تعظیم
در موکب او به راه راندند
کاماده شو از پی وزارت
تا پیش جناب شاه سرور^۱
چون سایه به پیش چشمه نور
نزدیک شدن به اوج خورشید
باز آن شه فرخ همایون
بر عزم دیار ماتقدم
بر مرصد انتظار قائم
نزدش زمکان دلپذیری
درخورد بست شهراران^۳
آوازه فکند صنع خلاق
بشتافت سبک به جست و جویس
با او بوصال در ، خرامید
بنشست چو آفتاب تابان
سر تا قدمش بخود^۵ بیار است
خورشید سپهر عالم دل
و آن غنچه تر^۶ چو گل شگفته
تابنده چو آفتاب در بام
شد مظهر پرتو الهی
میمون و بدیع شد صفاتش
چون آتش و باد^۷ راه ، درخواست
غم را بگرفت آستین باز
چون باد صبا سبک عنان شد
میکرد ره مفارقت طی^۸

۱- گ: 'یکسر' ۲- گ: 'نکرد امید' ۳- این دوبیت اخیر در 'د' ۳ بیت مقدمه آمده است

۴- دراصل دلربای ۵- د: 'زخود' ۶- گ: ندارد ۷- گ: ساز' ۸- گ: 'بی' -



تا دید ز دور حسن را باز
مانند بدیع پادشاهی
تابنده چو ماه آسمانی
با ماه زمین ، محبت انگیز
فرقی نه میان حُسن و یوسف
از کبر و غرور کرده منظر
پس عشق به حسن داد فرمان
آمد ز جناب حُسن آواز
عشق از هوس مقال با او
کآمد بدرت بسر دگر بار
چون حُسن شنید این حکایت
کز یاد تو خاطرم مبراست
رفت آنکه بیارگاه افلاک
سلطان سradق و سریرم
در حضرت ما مشو ملازم
چون باد برو چو خاک خاموش
چون دلبر شوخ بی درنگی
برگشت ز باغ وصل نومید
از جوروجفای آن دلارام
چون مارگزیده ناله میکرد
میگفت بجز من ای پری زاد
جز جان من ای بت دلفروز
گر من ز محبت بمیرم
شد در سرت ای نگار عرم
هرگز که شنید مبتلایی
خود زین چه بتر که بی گناهم

در جلوه دلبری به صد ناز
در صدر رفیع بارگاهی
در قُرطه سبز پرنیانی
هریک ز دگر گرفته آمیز
یک ذره ز غایت تألف ۱۱۰۵
قصری ز جلال ، حلقه بر در
کان حلقه به مسکنت بجنیان
کین کیست که میرسد زره باز
بگشاد زبان حال با او
این بی دل خسته جگر خوار ۱۱۱۰
گفت از سر بگر بی رعایت
مارا بتو این زمان چه پرواست
بودی به تو جان من طریناک
آزاد ز کار هر فقیرم
بر عزم رجوع باش جازم ۱۱۱۵
چون آب مزین ز آتشم جوش
بر سینه زدش چنان خدنگی
لرزید ز بیم هجر چون بید
آتش زده در شکیب و آرام
کارش به خدا حواله میکرد ۱۱۲۰
از وصل تو کس مباد دلشاد
بر لعل تو کس مباد پیروز
دامن بقیامت بگیرم
بگذشت در انتظار عرم
سرگشته چومن به هیچ جای ۱۱۲۵
از پیش براند پادشاهم



با وصل خودم چو داد پیوند
بی موجب از نظر چو افکند^۱
با من به عتاب سرگران کرد^۲
جانم به مراد دشمنان کرد
اکنون به خلاف حق گزاران
یادم نکند بروزگاران
۱۱۳. یارب بدو چشم اشکبارم
کس را منشان بروزگارم
من بیدل و بی نوا و رنجور
و ز یار و دیار گشته مهجور
نه دل بر من نه آن دلفروز
یارب که مباد کس بین روز
فی الجمله زجام حسن^۳ سرمست
آمد بگرفت حُزن را دست
با حزن نهاد روز غیرت
در بادیهٔ بلا و حیرت
۱۱۳. میرفت ز دیده اشکباران
ماندهٔ ابر در بهاران
چون ماند جدا ز حسن اندوه
غم بردل او نشست چون کوه^۴
با عشق به صد نیاز و زاری
گفت از سر مهر و دوستداری
کای گلشن باغ صبح خیزان
وای چشم و چراغ اشک ریزان
ماهر دُو ز یک خجسته اصلیم
یک گوهر پاک را دو نسلیم
۱۱۴. بودیم همیشه هر دو با هم
از خدمت حُسن شاد و خرم
با او بهم از قدیم بودیم
در مجلس او ندیم بودیم
او مرشد و مقتدای ما بود
پیوسته گره گشای ما بود
چون تیر نظر فکند ایام
از دیدهٔ بد بها سرانجام
ما را به فراق کرد تعذیب
سلطان شیوخ بهر تأدیب
۱۱۴.۵ از حضرت شیخ دور ماندیم
در حسرت آن حضور ماندیم
آنست صلاح هر دو بی شک
درمدت ابتلا که هر یک
بر سمت دگر روانه گردیم
چون مه به سفر یگانه گردیم
در دایرهٔ سپهر دَوّار
گردیم به فرق سر چو پرگار^۵
گیریم به هر دیار تعلیم
آداب رضا و سَر تسلیم
۱۱۵. در معرض جذب هر کمندی
ثابت قدمی کنیم چندی
ساغر کش دُرْد درد گردیم
پروردهٔ گرم و سرد گردیم
باشد که به کثرت ریاضت
آداب رضا و سَر تسلیم
گردیم معد استفاضا

۱- گ: بیفکند ۲- گ: شد ۳- گ: علا

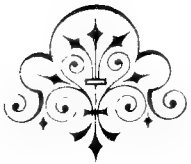
۴- گ: غصه ۵- گ: ندارد ۶- گ: در ۷- د: نگونسار



در گوشه خانقاه	تقدیر	درهم شکنیم	بند تدبیر
با حضرت قدس راز گویم	حمدش ز سر نیاز گویم		
باشد که به نور قدس اعظم	از ^۱ همت هفت قطب عالم ۱۱۵۵		
کز خلق زمانه گوشه گیرند	بر ملک مجردی امیرند		
دایم متحکم اند و سلطان	بر هفت سپهر و چار ^۲ ارکان		
یکدم نزنند بی تدبیر	در کون و فساد چار عنصر		
کردیم به همت سرافراز	مقبول جناب پیر خودباز		
چون هر دو بدین قرار دادند	هر یک به رهی ^۳ دگرفتادند ۱۱۶۰		
شد عشق به طرف مصر بویان	واندوه بشتافت ^۴ سوی کنعان		
انده چو نداشت منزلی بیش	تاشهر از آن حظیره در پیش		
افگند به منزل نخستین	خودرا به مدینه حزن مسکین		
می جست ^۵ زهر کسی نشانی	از شیخ بزرگ کاردانی		
طی کرده منازل طریقت	ره برده به عالم حقیقت ۱۱۶۵		
تا یافت خبر ز حال یعقوب	دانست یقین ، کمال یعقوب		
میرفت به کوچه فتوت	تا بر در حجره نبوت		
چون از در خلوتش در آمد	خلوت ز رخس ^۶ متور آمد		
اول به سلام برد ^۷ تقدیم	پس گفت دعا ز بعد تسلیم		
یعقوب به روی او نظر کرد	چون بخت به سوی او گذر کرد ۱۱۷۰		
میمون و خجسته دید رویش	چون خوی فرشته یافت ^۸ خویش		
تابان ز رخس چو روشنای	صد نور ز مهر و آشنای		
خندان شد و خرم از هجومش	زد فال مبارک از قدومش		
میدید درو به صد تفرس	میکرد زحال او تجسس		
بر طلعت فرخش ثنا گفت	بر یمن قدوم مرجبا گفت ۱۱۷۵		
گفتش که خوش آمدی و خرم	احوال تو چیست خیر مقدم		
ای مهر تو درمیان جانم	چون مغز نهان در استخوانم		
ای جان عزیز من چه نامی	بر عزم کجا همی خرامی		

۱- د: 'وز' ۲- گ: 'هریک چو بر این قرار دارند' ۳- گ: 'برده'

۴- گ: 'بشتافت' ۵- گ: 'ندارد' ۶- د: 'برخس' ۷- گ: 'کرد' ۸- د: 'دید'



ای دیده روشنم فدایت جز سینۀ من مباد جای
 ۱۱۸۰ اصلت ز کجا وطن کدامست کاقبال ترا چو من غلامست
 گفتا به دیار پاک بازان از خطۀ پاک جان گدازان
 از نطفۀ صلب طیبینم وز گوهر پاک طاهرینم^۱
 نز آتش و آب و باد و خاکم^۲ از گوهر پاک تابناکم^۳
 اصلم ز دیار لا مکانست از ملک کریم بی کرانست
 ۱۱۸۵ یعقوب چو کرد این سُخن گُوش رفت از دل بیقرار او هوش
 سجاده صبر کرد بستر زیر قدمش به امر داور
 فرمود که سر من مکن فاش سجاده نشین خلوتم باش
 با او بنشست روی در روی فرقی نه میان هر دو یک موی
 پس نام نهاد پیر کنعان آن صومعه را به بیت احزان^۴
 ۱۱۹۰ چون از طرفش بی تکلف دیدند ز یکدیگر تائف^۵
 یعقوب هر آنچه داشت موجود اندر قدمش نثار فرمود
 اول ز دو دیده پیشکش کرد وقتش به نثار نور خوش کرد
 خود دیده بدان بکار باشد تا خاک ره نگار باشد
 چون مردم دیده نیست محرم در خلوت قدس یار همدم^۶
 ۱۱۹۵ نبود بجز از فروغ ابصار در خورد نثار پای دلدار
 با او چو فروغ دیده در باخت از مهر و مهش علم برافراخت
 و چون نام نهاد پیر کنعان و آن صومعه را به بیت الاحزان
 پس داد بدو قبولت نیز آن کلبه برای تربیت نیز^۷
 با دولت وصل یار همدم گو هیچ میاش در دو عالم
 ۱۲۰۰ آنرا که وصال یار باشد با هر دوجهان چه کار باشد
 کنجی و مصاحبی^۸ موافق خوشتر ز معسکر و سراق
 مأوی خراب با نگاری خوشتر ز رواق ز رنگاری
 آنرا که نگار در کنارست از خصم چه پاک اگر هزارست

۱- د: 'اضافه دارد' ۲- گ: 'نز آتش و باد و خاک و آبم' ۳- گ: 'پاک نام'

۴- د: 'این بیت را ندارد' ۵- د: 'اضافه دارد' ۶- گ: 'چه کار'

۷- د: 'این بیت اضافه دارد' ۸- گ: 'د بیت را ندارد' ۹- گ: 'مصاحب'



با حزن اساس صبر و تمکین	فی الجملة نهاد پیر مسکین
آشفته انده و ستم کش	یکبارده تند ان صبور غم کش
آزاد ز کید هر بد اندیش ۱۲۰۵	بنشست و نشاند حزن را پیش
بیمیش نبود ز خنجر تیز	کاشفته چشم مست خونریز
شیرین شمرده لعاب افعی	مست می لعل ناب لیلی
دلبر تنش از بلا ^۱ بفرسود	آنکس که دلش ز دست بر بود
خوشت ز هزار شاد کامی	انده بر عاشقان نامی
چون باد بهار بگذرد زود ۱۲۱۰	کایام طرب که نیست موجود
عهدش به ثبات سرفرازست	باری غم اگرچه جان گدازست ^۲
دیگر نکند ازو جدایی	با هرکه گرفت آشنایی
در ^۳ دایره سپهر غذار	خود کیست مصاحب وفادار
پیوسته ندیم سوگواران	جز غم که بود چو دوستانان
پیرامن هر اسیر گردد ۱۲۱۵	گرد دل هر فقیر گردد
بر روی سیاه بی نوایان	نی دست نهد چو بی وفایان
میرفت تمام رفته از دست	وز جانب مصر عشق سرمست
میکرد یکی بیخت؛ مقبل	می شد به شتاب و هر دو منزل
یا ابر که بگذرد شتابان	میرفت چو باد در بیابان
از آتش شوق سینه پرجوش ۱۲۲۰	شد تا در شهرمست و مدهوش
دیوانه صفت به سوی بازار	بس رفت چو عاشقان عیار
شد شهر پر از خروش و غلغل ^۴	برخواست زخلق، جوش و غلغل
در خوش پسران نظر همی کرد	از هر طرفی گذر همی کرد
آراسته همچو نو بهاری	میدید ز هر طرف نگاری
هنگامه عقل در نوشتی ۱۲۲۵	بر هر سر کو که برگذشتی
تزویر و ریا نمی توانست ^۵	چون شیوه زهد می ندانست
بر بسته کمر به عزه تاراج	میرفت چو ترک مست طمغاج ^۶

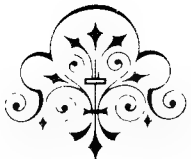
۱- گ: 'در' ۲- گ: 'بخت'

۳- د: 'این دو بیت مقدم و موخر است'

۴- د: 'فنا' ۵- گ: 'اگر جگر گدازست'

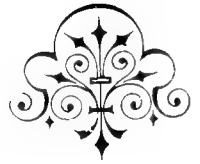
۶- د: 'مضرع این بیت مقدم و موخر است'

۷- گ: 'مغناج' -



آخر خبر عزیز پرسید
 از جام غرور مست و شیدا
 صد فتنه زهر طرف کمین کرد
 بر تارک سر دوید سویش
 بر مقدم او بجان ثنا گفت
 صد جان عزیز من فدایت
 سر تا به قدم گرفت رنگش
 یا ناله زار و زیر بودند
 برداشت تَتُقُّ ز روی گفتار
 وز درج گهر شکر فشان شد
 کشفته صفت همی نهایی
 اصل و نسبت زکیست برگوی
 سیرت چو مه از کدام برجست
 کن کشور قدسیان یکتاست
 در جامع جان فروز ارواح
 حزنست مقیم ، در جوارم
 فارغ ز مکان و از زمان فرد
 گاه از طرف شمال گردم
 که سیر من از یسار باشد
 جولان زنم از نشیب و بالا
 که مست خراب جرعه نوشم
 قصر دل و حصن دین گشایم
 سیلاب سیاه خان و مانم
 بازار امان دهم به تاراج
 مشعل کش بزه شاهدانم
 قلاشم و رند و لا ابلی
 بر عالم رُوح پادشاهم
 چون در خور خویش کس نمیدید
 شد تا در منظر زلیخا
 ۱۲۳۰ آهنگ به سوی شه نشین کرد
 چون شمس مصر دید رویش
 تعظیم نمود و مرجبا گفت
 کای آب رخم ز خاک پایت
 پس در بر خود گرفت تنگش
 ۱۲۳۵ گفتی ' مگر آب و شیر بودند
 و آنکه ز برای کشف اسرار
 از حقه لعل دُر چکان شد
 کحوال تو چیست وز کجایی
 نام و لقب تو چیست برگوی
 ۱۲۴۰ چون درِ وطنت کدام درِ جاست
 گفتا که به بیت مقدس جاست
 در مصر مجردان سیاح
 حسنست ^۲ نگار گل عذارم
 صوفی مجرّم ^۲ جهان گرد
 ۱۲۴۵ که سوی جنوب ره نوردم
 گاهم به یمین گُذاز باشد
 در عالم خاک و ملک والا
 که صوفی صاف خرقة پوشم
 بر قلب بدان ' کمین گشایم
 ۱۲۵۰ آشوب دل و بلای جانم
 از تارک خسروان برم تاج
 غارت گر دین زاهدانم
 مستم ز شراب لایزالی
 بر عالم رُوح پادشاهم

۱- د: 'گویی' ۲- گ: 'حسنست' ۳- د: 'مجرّد' ۴- گ: 'ایلان'



نه کشور و نه سپاه دارد	اما کمر و کلاه دارم ۱۲۵۵
چون دست بر آورم سخا را	صد ملک دهم یکی گدا را
سیمرغ وحید کرد فردم	بر قلعه قاف قرب گردم
همسایه دلگشای دارم	هم خاصیت همای دارم
مسکین که به من پناه گیرد	اورنگ جلال شاه گیرد ^۱
از قطره دهم محیط موج	وز ذره کنم سراج وهاج ۱۲۶۰
دریا ز سراب می نمایم	وز آب گلاب می نمایم
سر حلقه جمع صاد قائم	سرخیل سپاه عاشقانم
چون شعله شوق بر فروزم	صد آتش شعله زن بسوزم
هم لمعه برق - بدارم ^۲	هم مشرب عذب خوشگوارم
هم آتش تیزم از بدانی ^۳	هم چشمه آب زندگانی ^۴ ۱۲۶۵
هم شاهد و هم تراب مستان	هم نار خلیل و هم گلستان
چون شعله من شود جهان تاب	گردد جگر غضنفران آب
و آهو که شود به من دلاور	در کینه نترسد از غضنفر
در میکده گام ^۵ جام گیرم	مستی ز نبید خام گیرم ۱۲۷۰
در صومعه گه بسوگواری	صد کوچه ^۶ کنم به سوز وزاری
گه پاره کنم لباس سالوس	گه جلوه دهم لباس ناموس
شب دم نزنم جز از مناجات	کردم به صبح در خرابات
در میکده گاه مست و حیران	گیرم لب دلبران بدندان
در حکمت اگرچه ذوقنوم	دباجه دفتر جنوم ۱۲۷۵
از بزم السّ میرسم مست	از عربده تیغ تیز در دست
بر قلب دلاوران دوام	میدان ز مبارزان ستانم
چون گردن سرکشان بیندم	گیسوی بتان بود کمندم ^۷
عیارم و شوخ و فتنه انگیز	بیم نبود ز تیغ خون ریز
چون خنجر خون فشان برآرم	بس فتنه که از جهان برآرم ۱۲۸۰

۱-د: 'این بیت اضافه دارد' ۲-د: نام دارم گ: تیزم گردانی

۳-د: 'هم آب حیات جوده نی' ۴-د: 'گاه' ۵-د: 'گ: 'گرید'

۶-د: 'هر مصرع این بیت مقدمه و مؤخر است'



مستم ز جمال گلعداران فارغ ز جلال تاجداران
ساکن به من است گوهر خاک وز من متحیر است افلاک
من سیرهمی دهم زمان را دوران بمن است آسمانرا
نامم بمحرکت مشهور در خطه نه سپهر پرنور
۱۲۸۵ خاند مرا ولی مسکن در عرصه این بسیط ساکن^۱
نزد عریم به عشق معروف در ملک عجم به مهر موصوف
نی برگ بزرگ خاندانم دیرینه شدم ولی جوانم
هم قصه حال من درازست هم طبع تو همنشین بازست^۲
ترسم که ترا ملال گیرد گر قصه من مجال گیرد
۱۲۹۰ ما خود^۳ سه برادریم دمساز پرورده به صد هزار اعزاز^۴
نعمت زده ام و نازدیده نه خسته دل و نیاز دیده
گر حال دیارخویش گویم وزخویش و تبار خویش گویم
هرگز نرسد بدان غریب افهام شما ز بس عجایب^۵
مرزیست^۶ ولی از آن ولایات لاحق به توابع سموات
۱۲۹۵ هر کو ره این دیار داند چون مرکب از این زمین براند
نه مرحله راه چون کند سیر آنجا رسد از طریق نه دیر
اکنون بشتویکی حکایت ز احوال غریب^۷ آن ولایت
ز افسانه طرز^۸ بی زبانان نزدیک بفهم خرده دانان
برقبه منظر نه اشکوب یعنی که نهم^۹ رواق زرکوب
۱۳۰۰ یک شهرستان زرنگارست گوی که بهشت کرد گارست
گردش زصفای^{۱۰} کبریا حور^{۱۱} خندق ز جلال و روشن^{۱۲} از نور
یک ره رو او سپهر اعظم نامش ملکوت هر دو عالم
دروازه شهر را معول^{۱۳} هر پیر و جوان^{۱۴} بدو^{۱۵} موکل
جاوید خرد نهاده نامش گنگست و فصاحتی^{۱۶} تمامش
۱۳۰۵ دیرینه ولی ز چرخ دوار بروی نگذشته^{۱۷} سال بسیار

۱- د: 'این بیت اضافه دارد' ۲- گ: 'ناز' ۳- گ: 'میمون' ۴- گ: 'اعجاز'

۵- د: 'عجائب و غریب مقدم و مؤخر است' ۶- د: 'مرزیست' ۷- د: 'عجیب'

۸- گ: 'زافسان طراز' ۹- د: 'دو رواق نهم' ۱۰- د: 'صفات' ۱۱- گ: 'نور'

۱۲- گ: 'آتش' ۱۳- د: 'معول' و موکل مقدم و مؤخر است' ۱۴- د: 'بر بسته'

۱۵- گ: 'پرو' ۱۶- گ: 'فصاحت' ۱۷- بگذشته



در مرکز خویش همچو ملاح
چون نقطه به یک مکان گرفتار
چون حافظه عظیم دارد
هرکس که دلش کند تقاضا
از قصر چهار طاق ارکان
باید بگسست شش طنابش
وانگه به مراقبت نهد زین
بس کحل سهر به میل جوعت
بس قبضه ذوالفقار دانش
چوید سر راه ریع مسکون
وز سمت شمال اندر آید
وانگه چو رسد به مصر علیا
اطراف طباق جمله برنور
در حجره اولین سریری
مایل گهرش باب^۵ صافی
چون باد به موسم ربیعی
طبعش بصفا چو تیغ خون ریز
شاهد شده فعل و انفعالش
ذهنش به رموز^۷ پر ز^۸ دقت
و زینک و بدش هر آنچه درگوش
تختی^۹ دگرت در دُوم باز
عالی نسبش نژاد پاکش
ذهنش نه فطن بلید^{۱۰} و الکن
بر سر هوسی ولی نه دریافت
مکونات^۱ سیاح
دایر شب و روز همچو برگار
حفظ کتب قدیم دارد
نظاره آن بهشت اعلی
وز^۱ نه فلک مسطح^۲ ایوان ۱۳۱۰
دادن چو کمند بیج و تابش
بر مرکب سوز دل^۳ به تمکین
در دیده جان کشد بسرعت
بگرفته به پنجه^۴ توانش
چون آتش تیز کرده گلگون ۱۳۱۵
یکسر^۵ به جهان اصغر آید
قصر سه طباق بیند آنجا
و آن هر سه به پنج حجره معمور
بالای سریر مستنیری
تا ململه^۶ را بود تلافی ۱۳۲۰
نازک ز رطوبت طبیعی
افروخته همچو آتش تیز
برغایت اختلاف حالش
در بدو نظر گرفته سبقت
بگذشت سبک کند فراموش ۱۳۲۵
بنشسته برو یکی سرافراز
از گوهر تابناک آتش
طبعش نه ذهن کدود^{۱۱} و کودن
نقشست که جای در حجر یافت^{۱۲}

۱- گ: از ۲- گ: فلکش سطوح و- ۳- گ: سود

۴- گ: که ۵- د: زآب ۶- د: میمنه-

۷- گ: زرموز- ۸- ز ندارد ۹- گ: تخت ۱۰- د: بطن بلند

۱۱- د: 'کدوده' ۱۲- د: 'اضافه دارد'

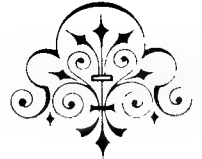


۱۳۳۰ فی الجمله نقیض عین اوّل
او را چو ببیند از تملّق
با او به زبان چرب و شیرین
انواع فریب کار بندد
چون بوقلمون شود مصوّر
۱۳۳۵ باید نکند نظر بدیشان
ز آنجا برود تکاور انگیز
در حُجره ز باد بسته تختی
سرگشته هَرزه گوی کذاب
خونریز سیاه کار قاتل
۱۳۴۰ تختی^۲ دگرست در چهارم
سجاده^۳ نهی زیر طارم
از حفظ عظیم و ذهن اخلط
سازد به ذبول او تعلّق
و آنکه به مور شید و تلوین
مانند کسی که مار بندد
هردم بشعار و شکل دیگر
تا ز آن نشود دلش پریشان
تا بر در حجره سیوم^۱ تیز
بر تخت نشسته شور بختی
کوته نظر سفیه مراتب
غارث گر دیو چهر هایل
سجاده^۳ نهی زیر طارم

۱۳۴۵ در سحر سبق برد زهاروت
فی الحال^۵ عنان او بگیرد
بسیار به حيله بُسپرد بی
باید که کند به تیغ بیمش
۱۳۵۰ آنگاه به تیغ تیز چون آب
تا هر دو ز بیم او گریزان
ز آنجا برود گشاده خاطر
در حجره زده سریر مرفوع
در پرده سُلّبی و ثُبوتی^۱
۱۳۵۵ زنگی نسبی سیاه مقبل
از عنصر برد بار موضوع
بر بسته^۲ به تار عنکبوتی
آبشخور او ز چشمه^۴ دل
بر تخت نشسته حقه بازی
چون دیوگهی^۴ زبس کدورت
تأثیر اثر در مزاجش
نیرنگ و فسون نکو شناسد
در سحر سبق برد زهاروت
فی الحال^۵ عنان او بگیرد
بسیار به حيله بُسپرد بی
باید که کند به تیغ بیمش
۱۳۵۰ آنگاه به تیغ تیز چون آب
تا هر دو ز بیم او گریزان
ز آنجا برود گشاده خاطر
در حجره زده سریر مرفوع
در پرده سُلّبی و ثُبوتی^۱
۱۳۵۵ زنگی نسبی سیاه مقبل

۱- د: 'سره' ۲- گ: 'نخت' ۳- گ: 'بیجاده'

۴- گ: 'کهن' ۵- د: 'فی الجمله' ۶- د: 'یا' ۷- گ: 'بردار'

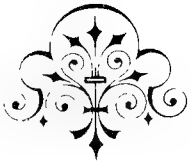


پرنده به هر طرف چو ورقا
 گردنده بروز صبح تا شام
 تا مقصد ازو اگرچه مابین
 وین طرفه که در گذر به هرجای
 گر گرد همه جهان پُرد
 گوید به رقیب آن گذرگاه
 از هر که دود بسر دهد باز
 بس بسر میرسد به ر...
 کان رهرو سامع خبیر است
 بآن دو؛ طلسم متصل نیز
 تا آخر هر دری مدور
 بنشسته چو ارسطو فکوری
 ذهنی به لطافت نسیمش
 خاین نه ولی امین چو هارون
 پس هرچه گرفته^۷ در غنیمت
 تسلیم امین کند ودیعت
 کز گردش روزگار شاید
 یک مرحله بس چو طی کند راه
 از هر چه رود خبر دهد باز
 بر درگه اولین چو بادام
 بر بسته بمیخهای سرتیز
 پیوسته دوبرده پیش درگاه
 بنشسته بر آن سریر دایر
 تختش به مثل میان آبی
 صاحب خبری بگاه و بیگاه
 شهباز سخن چو کرد پرواز
 بیننده ز دور همچو زرقا
 یکسر سیه و سپید ایام
 دورست رود به طرفه العین
 بیرون نهد ز یک مکان پای
 حاشا که ز آشیان ببرد^{۱۳۶}
 کاماده شود به پیش درگاه
 هرگه که رسد گذر دهد باز^۳
 زانج به دوه گذرگه آید
 مغلق به دو باب مستدیراست
 پیچان و طویل یک دو دهلیز^{۱۳۶۵}
 تختیست برو^۶ ولی مخبر
 بالای سریر با سُروری
 طبعی چو مزاج مستقیمش
 مفلس نه ولی غنی چو قارون
 زین طایفه اندر آن عزیمت^{۱۳۷}
 بر وفق شرایط شریعت
 روز دگرش^۸ به کار آید
 ز آنجا برسد به پیچ درگاه
 نه هر که رسد گذر دهد باز^۹
 گردان دو در طویله مادام^{۱۳۷۵}
 همچون سرنیزهای خونریز
 همچون شب و روز بر گذرگاه
 هندوپچه^{۱۰} مدام ناظر
 در دست وی آتشین طنابی
 پیکش روان بدان گذرگاه^{۱۳۸}
 برداشت نفیر طفل شهباز

۱- د: سکونی و قنوطی ۲- گ: 'در' ۳- گ: ندارد و در 'د' چنین است

۴- گ: 'به' ۵- گ: 'در' ۶- د: 'بدو' ۷- 'گرفت'

۸- د: 'وقت ادگرش' ۹- گ: 'اضافه دارد'

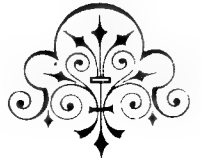


او همچو کبوتران طیار مکتوب مسارعت به منقار
یا طایر فرخ سلیمان در اوج هوا گرفته طیران
تا مژده انتقال بلقیس از ملک سبا بفال برجیس
۱۳۸۵ آید چو نسیم بوستان گرد نزدیک سریر گرد بر گرد
برگلین مژده همچو بلبل در بند از آن نفیر و غفل
گوید که چو با کتاب ادريس آید به درت سپاه بلقیس
با کوبه پری ز درگاه دیوان ندهی بنزد خود راه
تا دیو لعین به قول زوری ناگه ندهد ترا غروری
۱۳۹۰ ز آنجا بدر سیوم رود نیز کان هر دو نگون دو ره گذارند
در حجره نهاده یک دو کرسی سر هر دو ز حجره بی برآرند
برهر دو سریر یک پری زاد چون^۲ مسند خسروان فرسی
پیکست ورا لطیف و مرغوب فارغ ز غذا ز شرب آزاد
۱۳۹۵ بر آب روان چو باد گردان خوانند ورا حریف منسوب^۴
که در طرف تثار گردد در روی هوا چو مرغ بران
که در سر زلف عنبرین بوی که گرد بنفشه بربل جوی
که جلوه کند به باغ هر روز که طایف و زنگبار گردد
که چهره ارغوان گشاید که گرد بنفشه بربل جوی
۱۴۰۰ که سلسله کمند ریحان که طره ضمیران رباید
هم حیره^۶ رود درون مجمر که حلقه سنبل پریشان
گرد همه کاینات گردد هم خیره رود درون^۷ آذر
بس با دم طیب قرنفل تا جامع طیبات گردد
همراه روایح ریاحین در کوبه نسیم سنبل
۱۴۰۵ چون قافله عبیر و عنبر با بوی کلاله و عرق چین
ز اصناف^۸ روایح مرکب آهنگ کند بسوی منظر
با خلخله های بس مطیب

۱- د: 'سر هر دو بحجره برآرند' ۲- د: 'بنهاده بحجره در دو کرسی' ۳- گ: 'چو'

۴- گ: 'تحیف منسوب' ۵- د: 'در' ۶- د: 'چیره' و 'خیره' مقدمه و مؤخر است

۷- گ: 'میان' ۸- گ: 'انصاف'

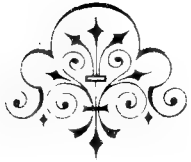


از طَرَهٗ ماه عالم افروز از جلوه گه سپاه نوروز
از طرف عبیر و گوی عنبر و ز نافهٔ مشک و ناف مجمر
سازد ره کاروان نوشاد^۱ بر حضرت خسرو پریزاد
گوید به شهنشه پری خوی کز جمله مطیبات^۲ خوشبوی^{۱۴۱}
می ساز مشام جان معطر وز سایر رایحات بگذر
ز اجناس متاع کاروانی و اصناف صلات و ارمغانی
بسیار مگرد گرد هر چیز مستان و مده ز حد برون نیز
زانجا برود چو برق سیار بر مرکب تیزگام رهوار
تا بر در مستدیر طارم کان هست گذرگه چهارم^{۱۴۱۵}
بابش ز عقیق روح پرور مابین بهشت و حوض کوثر
ترصیح کنار حوض و تزین ازگوهر شب چراغ و^۳ پروین
تختیست میان حوض کوثر^۴ آراسته هم به ر و گوهر
محکم به زمردین مسامیر از بهر نتست جاشنی گیر
هم خانهٔ فیلسوف مغلاق غارت گر خان و مان اذواق^۵^{۱۴۲۰}
طبعش ز طبقچه های زرین مایل به لطیفه های شیرین
نقلش ز ترنج ساده رویان می از عرق عبیر بویان
خو کرده طبیعتش به لذات از کثرت ذوق مستلذات
که لذت قند گیرد از نی گاه از لب شکرین^۶ مزهٔ می
چون بازیگاه صید درآج برخوان شهان زند به تاراج^{۱۴۲۵}
یک دانه ز درج لعل رمان ندهد به هزار درّ عمان
چون آب عنب دهد به ارواح ترویج بدو شراب تفاح
تاراج سفرجلست و عناب یغهای سکنجبین و جلاب
چون از لب دلبران مزدمی انگشت ز ذوق آن گرد می
گوید به نصیحتش چو حذاق^۷ کای داده بناز تن چو وراق^۸^{۱۴۳۰}
تاکي زبی شمول گردی پیرامن هر فضول گردی

۱- د: 'هریاد' ۲- گ: 'طیبات' ۳- د: 'و' اضافه دارد -

۴- گ: 'روان میان کوثر' ۵- گ: 'جویان'

۶- گ: 'گزد' ۷- گ: 'مخلاف' ۸- گ: 'متراف'



مستی چه کنی ز هر نیبزی حاجات ضرورتی روا کن^۱
 پس مرکب تند را عن تاب ۱۴۳۵ بیند ز شغب^۲ شمول آن در
 گسترده به گرد در بساطی همزنگ کتان غز روسی
 دامان بساط هم بسیط است شخصیت بر آن بساط مباداه
 ۱۴۴ مابین چهار صد ممیز^۳ آنشیش بمسیر ناز و سیمین
 در بزم طرب ترنج فرسا براطلس و پرنیان کند خواب
 جایش^۴ تن نرم نازنین است ۱۴۴۵ گوید فرس نشاط پی کن
 چون راند به قدرت خداوند رفت از در بُرج باب پنجم
 اندر سر^۵ شهر مرغزاریست پیوسته بدو یکی جو خباز
 ۱۴۵۰ کارش همه بختن طعامست نزد^۶ دگری جو عود سوزان
 زانسوی^۷ یکیست ماسکه نام کو مسک هر طعام گردد
 بس هرچه ز بخته ها لطیف است ۱۴۵۵ تمییز کند یکی ز باقی
 قسما دگر که به تخصص خاطر چه دهی به هر لذیذی
 و ز هر چه فضول احتیاج کن آهنگ دهد به پنجمین باب
 بر دامن آن مدینه یکسر مانند محیط بر محاطی
 یا شعر لطیف سندروسی زان سان که مدینه را محیط است
 هم لامسه هم معرفش ناه در کیف عوارضات و حیز^۸
 در نَاش گل و سیاس نسرین^۹ از غبغب ترک سیم سیم
 غلطد همه برسموز^{۱۰} و سنجاب کَن قد نگار راستین است
 دروازه به بند و فرش طی کن طیاره برون ز پنج دربند
 در شهر نمود سیر انجم کز هر نمط اندر او شکاریست
 افروخته آتشی سرافراز او یخته کند هر آنچه خامست
 کاتش به نفس کند فروزان بر بسته کمر برسم خدام
 تا بختن او تمام گردد اجزای خلاصه شریف است
 راند به جداول و سواقی بر اهل مدینه باز تحصیص

۱-د: 'ارهاکن' ۲-د: شغب ۳-گ: 'در کنف عوارضات و حیز'

۴-د: 'آنشیش به مسیر ناز و سیمین' ۵-د: 'سر' ۶-گ: 'جایش را'

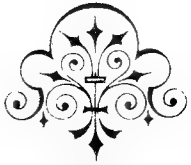
۷-گ: 'دروسی' ۸-ک: 'نزدتی' ۹-گ: 'در سوسن'



صاف از طرف لطیف راند	دُردی به بر کثیف ماند
چون اُبر به ره سوار تازد	چون برق به مرغزار تازد
چون بگذرد از کران بیشه	درجلوه رود میان بیشه
در بیشه رسد به نَره شیرِ	آشفته به کین هر دلیری ۱۴۶۰
غرندۀ جنگجوی صَوّال	درندۀ تندخوی قتال
گرگی شب و روز دست یارش	پیوسته دو دیده بر شکارش
همواره حریص شرب و خوردن	یا راه برآن ز راه بردن ^۱
باید بگشاد چست و چالاک	پیچیده ^۲ کمند چین ز فتراک
در گردن هر ^۳ ددان فکندن	بر بسته درآن مکان فکندن ۱۴۶۵
بس مرکب تند باد را تیز	از چنبر نه فلک دهد خیز
چون شد به جهان قدس بینا	زآن سوی نهم سپهر مینا
بیند بگرفته پیر سیّاح	دروازه شهر بند ارواح
کان رهرو مصر لایزالست	در بند مرینه جلالست
سرچشمۀ خضر درمیانش	وآن پیر نشسته بر کرانش ۱۴۷۰
رویش چو بدید پیر پُر نور	فی الحال سلام گفتش از دور
در چشمه دهد ز مهربانی	غسلش به زلال زندگانی
زان چشمه چویافت عمر سرمد	درعالم قدس شد مخلّد
اورا ز صحیفه های ابرار	تعلیم دهد کتاب اسرار
زان جانب شهر بند والا	یعنی ملکوت ملک بالا ۱۴۷۵
پیوسته به یکدیگر ولایات	تا حضرت فاطر السموات
سیرش سوی لامکان دهد نیز	زان پس که بد و نشان دهد نیز
راه از ملکوت لایزالی	سوی جبروت ذوالجلالی
تا ذروه ^۵ قصر اوحدیت	در مصر قدیم سرمدیت
کآنجا نرسد بهیچ تقریر	اوهام شما ز فرط تقصیر ۱۴۸۰
اما اگر این قدر که گفتم	وین چند نمط گهر که سقتم
چون درّ ثمین کشید درگوش	هرگز نکندیش ^۶ فراموش

۱- د: 'بیاره زدن و زراه بردن' ۲- پیچنده ۳- گ: 'آن' -

۴- دراصل کنانش ۵- گ: 'ذره' ۶- د: 'بس'



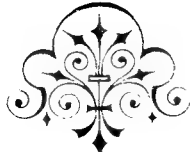
سالم ببرید جان ز گرداب در کشتی عافیت به پایاب

{ بیان حزن و حسن }

چون پرده زن صغیر عنقا
۱۴۸۵ بس دُر که به رسم جوهری سُفت
در سلک تکلم از جواهر
چندان بگزید ماه خندان
کز فندق تر بخون عَناب
بس کرد به شکرین مقالی
۱۴۹ گفتش چه سبب شدی جهان گرد
طوطی شکر شکن دگر بار
گفتا من و حزن و حسن طَناز
پیش ملک قدیم بودیم
بد حسن ز ما بسال افزون
۱۴۹۵ مارا به هزار ناز میداشت
برگرد حقیقه‌های رضوان
در روضه جو^۱ حورمی چریدیم
ناگه زحیض اسطقسات
کز جوهر روح جرم صلصال
۱۵۰۰ یک نیمه ز گوهر مقدس
جان باده صاف و تن زجاجش
قلبس گهر لطیف صافی
این زمزمه چون فتاد ناگاه
خیل و حشم سپهر مینا
۱۵۰۵ در مشوره پیش من دویدند
گفتند به التماس در خواه
تا غلغله در سماک بندیم

زد پرده جان به سجع ورقا
کآن قصه به ماه بربری گفت
صد گونه نظام کرد ظاهر
ز آن رمز دقیق لب بدندان
می کرد ترنج سیم سیراب
یکبار دگر ازو سوائی
از عرصه ملک لامکان فرد
شد پرده زن رموز و اسرار
بودیم برادران دمساز
در مجلس او ندیم بودیم
وز هر دو ورا جمال افزون
وز ما غم و رنج باز میداشت
سر مست همی زدیم جولان
برمنظر نور می پریدیم
آوازه فتاد در سموات
زد نقش عجیب عقل فعال
یک نیمه ز عنصر مکلس
وز ظلمت و نور امتزاجش
خالی زطبايع منافی
در پرده سبز هفت خرگاه
کردند لقای او تمنا
گوی^۲ ز نشاط می پریدند
رخصت ز جناب حسن دلخواه
اجوام حریم خاک بندیم

۱- گ: 'ندارد' - ۲- د: 'گفتی' -



نظاره کنیم شاه نو را	بینیم جمال ماه نو را
تا چند به لامکان نشینیم	در خلوت جان نهان نشینیم
من صورت حال را به یکدم	بر حضرت شاه عرضه کردم ۱۵۱۰
چون سر مشاورت بایا	دانست جمال زهره سیما
برخواست سبک چو ترک سرمست	ز رینه بطاق بر میان بست
بس گفت بگوی با سپاهم	کاهنگ سفر نمود شاهم
گفتا ^۱ که شما شکیب گیرید	از سمت سفر فریب گیرید
در مرحله سرور باشید	مهمان سرای حور باشید ۱۵۱۵
تا من بروم بیارگاهش	نظاره کنم جلال و جاهش
در ملک خلیفه گر مکانم	دائم که بهست از آسمانم
پرواز دهم به بیک سیار	مانند کبوتران طیار ^۲
بر بسته به بر زرق منشور	حکمی به زر مذاپ مسطور
دیباچه آن ثنای قدوس	آراسته همچو بر طاووس ۱۵۲۰
مصدوقه به مشک ناب مکتوب	در صورت دلفریب مرغوب
کای جلوه گران بزم ابرار	خاصان جناب قدس جبار
ترک فلک دو تاه گیرید	احرام جناب شاه گیرید
چون صیت خطاب من شما را	بر شور و شغب کند شما را
تا ^۳ خیل و حشم مران زخضرا	با چتر و علم بسوی غبرا ^۴ ۱۵۲۵
بس کرد بنای پای میمون	بره پشت تکاور همایون
گفتی که فراز باد سرویست	یا طایر سدره بر تن رویست
راند از در بارگاه لاهوت	طیاره به جلوه ^۵ گاه ناسوت
چون بست سراق اقامت	در عرصه کشور امامت
ما در عقبش چو برق سیار	کز طرف افق شود پدیدار ۱۵۳۰
رانیم ز اوج چرخ اعظم	تا حضرت بارگاه آدم
دیدیم شهنشه مکین را	خورشید زمان ، مه زمین را
صد پایه فزوده در ^۶ جالش	صد مرتبه نیز در ^۷ جالش

۱-د: 'فرمود' ۲-د: 'سیار' و 'طیار' مقدم و مؤخر است

۳-گ: 'نو' ۴-د: 'صحرا' ۵-گ: 'در' ۶-د: 'کارگاه' ۷-د: 'بر'



لایح ز بهاش کبریایی
 ۱۵۳۵ زان عزت و کبریا که دیدیم
 برذیم سجود جمله با هم
 برخاک درش جبین بسودیم
 آخر چو نداشت با جمالش
 دزدیده^۱ نبود تاب دیدار
 ۱۵۴ هر یک ز جناب فرخش دور
 چون نوبت یوسف اندر آمد
 کز گوشه تخت آن بری چهر
 رفتیم من و کهمین برادر
 چون نزد جناب او رسیدیم
 ۱۵۴۵ دیدیم چو ماه پادشاهی
 سر تا قدمش بهاست گفتی^۲
 چندان که ز جان دعاش گفتیم
 از کبر نداد شاه جبار
 وز ناز نکرده^۴ ماه ، منظور
 ۱۵۵۰ او را چو خود فراغ دیدیم
 گفتیم اگر از غرور شاهی
 ممکن نبود مگر ضروری
 چندان که زنی تو تیغ بیداد
 بر آتش تیز اگر بتابیم
 ۱۵۵۵ گر سینه چو صبح میکند چاک
 سرکز نشویم چهره تابان
 گر زانکه ترا ز ما ملالست
 بسیار بهی از آنچه بودی
 چون حسن توشد از آنچه بد پیش
 لامع ز جبین عجب بهایی
 وان شعله و ضیاء که دیدم
 در حضرت ان خدیو اعظم
 وز دور برخ زمین بسودیم
 کس تاب تجلی جلالش
 با عالم کبریا و انوار
 در کنج دگر شدیم مستور
 آوازه شاه ما برآمد
 بر کلهش^۲ رسید بر مهر
 باز از پی آفتاب خاور
 ایوان جلال او دیدیم
 تابان ز بلند بارگاهی
 یکسر همه کبریاست گفتی
 وز صدق و صفا ثنائش گفتیم
 ما را به جناب خویشان بار
 ما را به وصال خویش مسرور
 بر سینه هزار داغ دیدیم
 ما را تو ندیم خود بخواهی
 ما را ز تو یک زمان صبوری
 هرگز نکنیم مهتر از یاد
 از مهر تو چهره برنتابیم
 ما را ستمت به تیغ سفاک
 چون ذره ز آفتاب تابان
 باری ز تو صبر ما محالست
 زین پیش چنین نمی نمودی
 با ما نه بدان سری کزین بیش

۱- گ: 'دزدیده' ۲- د: 'ترک' ۳- د: 'گویی'

۴- د: 'نکرد' ۵- گ: 'روی' -



- نادیدن ما گرت مفیدست زان حسن ، رخ تو بر مزیدست ۱۵۶۰
 بر آتش فرقت جگر سوز مارا چو سپند وعود میسوز
 گو دیده ما ز گریه شو خون رخسار تو تازه باد و گلگون
 گو آتش آه ما علم کش تو آب خضر زجام جم کش
 گو باغ و بهار ما خزان زن تو خیمه میان گلستان زن
 رخسار تو باد عالم افروز گو شعله هجر جان ماسوز^۱ ۱۵۶۵
 فی الجمله ز وصل حسن نومید چون ذره ز اتصال چورشید
 شد حزن به سوی شهر کنعان من زین طرف آمدم شتابان
 چون قصه عشق شد مقرر نزدیک نگار ملک بربر
 بر قصر رفیع کرد حالی یک خانه برای عشق خالی
 بوسید به صد نیاز پایش در جان عزیز کرده جایش ۱۵۷۰
 بر بالش عزتش به صد ناز بنشانند به صد هزار اعزاز
 یوسف چو به ملک بربر افتاد آوازه به هر طرف درافتاد
 آشوب ز مرد و زن بر آمد صد فتنه ز انجمن برآمد
 شد شمس مصر ازین خبردار با عشق بگفت جمله اخبار
 عشقش زده دست در گریبان آورد بمنزل غریبان ۱۵۷۵
 تا حسن جمال او ببینند کیفیت حال او ببینند
 وزعکس جبین یوسف از دور بر دیده شاه مصر زد نور
 شد خیره فروغ نور عینش^۲ از موج^۳ تجلی جبینش
 زد مشعله جنون و سوداش برق غم عشق در سوداش
 عقلش به تمام با خبر شد اندر سروکار یک نظر شد ۱۵۸۰
 زد فتنه سپاه عشق بازی بر ملک دلش به ترکتازی
 سودای کلاله گره گیر در گردن او فکند زنجیر
 شد شیفته رشک ماه مینو بر چشم سیاه مست آهو
 آن ماه پری رخان فرخار شد کشته آهوان تاتار
 گوی^۴ دل او ز دست ناگاه دره گوی^۵ زنج فتاد در چاه^۶ ۱۵۸۵

۱-د: 'این بیت ندارد' ۲-گ: 'دوربینش'

۳-د: 'عکس' ۴-د: 'گفتی' ۵-د: 'بر' ۶-ن: چاه ۷-گ: ناگاه



بر دیده سیاه شد جهانش
 ذرات وجود او به یکبار
 با صنع خدا دلش ز مستی
 شد خسته دلش به تیر حسرت
 ۱۵۹۰ هر چند که خواست تا به تمکین
 افتاد دلش برون سرانجام
 یکباره ببرد عشق یارش
 تا طعنه حاسدان هتاک
 می گفت که این نهیب جان سوز
 ۱۵۹۵ بگذشت زبانه ز آسمانش
 این شعله نهفته چون توان کرد
 سیلی که نطق کوه بشکست
 چون عشق سپه کشد بتاراج
 کس طبل و علم نزد نهانی
 ۱۶۰۰ زنهار زبان طعن و آزار
 کز صدمت عشق شیر سرمست
 سنگ از تف عشق آب گردد
 آنها که به طعنه بر^۶ زلیخا
 آخر همه را بدان ملامت
 ۱۶۰۵ چون چهره ماه مصر دیدند
 عکس رخ همچو آفتابش
 تا گردد جمال او تماشای
 یوسف چو به مصر گشت سلطان
 یعقوب برای استشارت
 ۱۶۱۰ حزنش به جواب گفت برخیز
 باخوش و تبار خویش یکسر
 سر چشمه زهر شد دهانش
 حیران جمال صنع جبار
 آغاز نهاد بت پرستی
 چون کشته به تیغ تیز غیرت
 پیدا نکند خلاف آیین
 از دایره شکیب و آرام^۲
 از دست عنان اختیارش
 زد چادر عافیت بدو^۳ چاک
 کز سینه من علم زد امروز
 در سوخته چون کنم نهانش
 کاطراف جهان بر از دخان کرد
 راهش نتوان به کاه بریست
 غلغل گذرد ز هفت آزار^۴
 بر ذره طاق خسروانی
 ز آزدن عاشقان نگه دار
 چون مور بزیر پی^۵ شود پست
 آهن ز دمش مذاب گردد
 تشنیه همی زدند عمدا
 دامن بگرفت صد ندامت
 بر جای ترنج کف بریدند
 زد لمعه ز گوشه نقابش
 طاروا عجا فقلن حاشا
 بردند خبر به سوی کنعان
 آورد به حزن این بشارت
 طیاره به عزم ره بر انگیز
 بشتاب به سوی ملک بربر

۱-د: 'این بیت اضافه دارد' ۲-د: این دو مصرع مقدم و مؤخر است ۳-گ: 'برد'

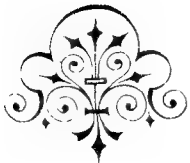
۴-د: 'امواج' ۵-گ: 'بشیب یا' ۶-گ: 'در'



يعقوب حديث حزن نشنيد	زان رای صواب سر به پيچيد
گفتش که به راه پیشرو باش	رهبر سوی پادشاه نو باش
وانگه به مسارعت مراکب	رانند چو باد در سباسب
با جمله برادران يوسف	تا حضرت کامران يوسف ۱۶۱۵
چون منظر يوسفی بدیدند	صد فاتحه اندرو دمیدند
دیدند نشسته شاه والا	بر تخت عزیز با زلیخا
پس کرد به حزن با بشارت	يعقوب ز خرمی اشارت
انده چو نظر فکند ناگاه	از سوی سریر بر ^۱ شهنشاه
زانو زده دید عشق را باز	در پیش سریر او به اعزاز ۱۶۲۰
چون سرو ز خرمی ببالید	چون سبزه بُرخ زمین بالید
چون حزن نهاد بر زمین رخ	در پیش سریر شاه فرخ
يعقوب و تبار بر وفاقش	بردند سجود بی نفاقش
يوسف بسجود چون نظر کرد	پس روی به جانب پدر کرد
زان گونه که جوهری گهر سفت	بگشاد زبان و با پدر گفت ۱۶۲۵
کآن در لطیف را که سفتم	وآن خواب بدیع ^۲ را که گفتم
یعنی مه و آفتاب انور	با یازده کوکب منور
در خواب مرا سجود کردند	صد نور ز سجده سود ^۳ کردند
حاجت نبود کنون به تعبیر	کاینست بیان بشرح و تفسیر

{ 'حسن' کمال و جمال هر چیز است }

نقاش صدیح؛ لطیف	این نقش کسید بر ضحایف: ۱۶۳۰
کای در تب و تاب محو و اثبات	از طی مدارج سموات
خواهی که کمال ذات یابی	حل همه مشکلات یابی
آشفته حسن دلربا شو	هم خلق جناب کبریا شو
کایزد که جمیل بر کمالست	گویند محب ^۴ هر جمالست
کاینست بنور حسن روشن	عالم بسرور حسن گلشن
فردوس در سرای حسنست	رفرف طرف لوی حسنست ۱۶۳۵



خوبان که به لطف ^۱ بی نظیرند	چون بدر دجی برخ متیرند
هریک به جبین چو آفتابند	در دور قمر ملک ^۲ رقابند
بر نطع جلال ، شاه هستند	در اوج جمال ماه هستند ^۳
۱۶۴. بر بسته به ضید عشق بازان	در جلوه به حسن خویش نازان
خواهند به یک کرشمه جانی	گیرند به یک نظر جهانی
چون حسن بود جمال هر چیز	حسنست یقین کمال هر چیز
کز اوّل مفردات ابداع	تا فضل اخیر نوع انواع
ذرات وجود جمله هستی	دارند ز شوق حسن مستی
۱۶۴۵ هستند همه کمال جوین	اندر طلب وصال پوین
چون کون و مکان و هر چه هستند	از باده شوق عشق مستند
پیوسته بدان همی شتابند	کز حسن مگر رصال پایند
اما طرب وصال با او	دشوار بود خیال با او
کز غایت رفعت مکانش	عشقست بر براق آسمانش
۱۶۵. و او مرکب تیز دور تازست	گردن کش و تندو سرفرازست
گردن ندهد به روزگاران	الا به کمند شهبازان
هر دیده به عشق دیده ور نیست	دستور به رسیدن گهر نیست
زان دعوی عشق شد مصدق	کو بر سردار زند انالحق
شاهی مطلب زهر گدایی	طوبی ندهد زهر گیایی
۱۶۵۵ بی خویش زند چو سرفرازان	بر قلب سپاه عشق بازان
این طورورای جسم و جان است	برتر ز زمین و آسمان است
کیخسرو عشق را جلالت	بالاست ز جستن مقالست
سنجق نژد به هر فضایی	خلوت نکند به هر سرایی
لشکر نکشد به هر دیاری	جولان نکند به هر شکاری

۱- گ: 'بحسن' ۲- د: 'فلک جنبند' ۳- د: 'این بیت اضافه دارد' -

۴- گ: 'از' ۵- گ: 'رشید' ۶- گ: 'بر'



- وآن سینه که یافت در ارادت
اول بوکالت از پی خویش
تا خانه تهی کند ز اغیار
گوید که رسید^۳ عشق وهاج
تاجمله قوای حاسه ایمن
مانند به گوشه اقامت
کان دم که سپه کشد سلیمان
ناچار سپاه مور یکسر
ورنه بدهند جان به یکبار
واخر که رود چو خور به ماهی
جایی که بود ز منظر آباد
وآنجا که بود اساس ویران
چون کرد بدین طریقه تبدیل
آرد به جناب حسن آهنگ
چون نیست به حسن رهنمایی
رهر مطلب به سوی مطلوب
رو بر سر کوی جان گدازان
بگذر بطریق محو واثبات
سودای تهی ز سر برون کن
در پیچ بساط درس و تعلیم
او خود به زبان حال فی الحال
- شایسته فیض آن سعادت
اندوه کند روانه از پیش
کس را ندهد به اندرون بار
با کوکبه چون محیط مواج
پوشیده شوند در مساکن
از صدمه لشکرش سلامت
با فز و جلال سوی میدان
در زیر زمین شوند مضمر
زیر سم مرکبان رهوار
بر منظر دل به پادشاهی
حالی بکند ز بیخ و بنیاد
معمور کند چو باغ رضوان
اوضاع قدیم را به تعجیل
برسته نطق خسروی تنگ
الّا غم عشق دلربایی
جز مهر جمال روی محبوب
بشناس طریق عشق بازان
در^۲ مذهب عشق تا مقامات
ناز اندک و مسکنت فزون کن
سربرخط عشق نه به تسلیم
تقریر کند رموز ابدال

[انتهای عرفان، دیباچه عشق]

- هر مهر که انتها پذیرد
کز حد چو برون شود محبت
فالتسبیه^۱ لیس بالنصوص
والحبّ اخصّ فی التّصوف
کز معرفت وجود اشیاء
- عشقست که ابتدا پذیرد
عشق است به نزد اهل وحدت
مابینهما سوی الخصوص
لو تعرّفه من التّعرف
پیوسته دو ضد شود مهیا



کآن هست محبت و عداوت عشقت بنزد اهل وحدت^۲
 کانواع تصورات خاطر ز اجناس عوارض و جواهر
 یا متفق مزاج داناست کان خيرو^۳ کمال گوهر. آراست
 یا مختلفست و ناملايم زو ناطقه در فراز دایم
 ۱۶۹. گو^۴ عین نقیض قسم اولیست کاهنده صورت و هیولیست
 و اول همه دوستی فزاید ثانی همه دشمنی نهاید
 زان جلوه کند نخست عرفان بس حب و محبت فراوان
 چون عالم عشق ملک والاست چون عرض مکین ز جمله بالاست
 هرکس که نساخت بهر اعراج از مهر و ز معرفت دو معراج
 ۱۶۹۵ هرگز ننهد قدم چوعشاق برقبه آن رواق بی طاق
 یعنی^۵ دوگام و بس رسیدی اینست که بارها شنیدی
 زان گونه که انتهای عرفان دیباچه عشق شد به برهان
 غایات علوم جمله عالم دیباچه دوستی بود هم
 بس در ره عشق چون مقامات بالاست ز منظر سہاوت
 ۱۷۰. هرگز نبود بدان مدارج جز اهل کمال را معارج
 کز عشق کسی نشان ندیده جز مردم پخته رسیده
 عشق ارچه زلال زندگانیست سرمایہ عمر جاودانیست
 قتال بود ولی مذاقش چون از عشقه است اشتقاقش
 کان هست به بوستان گیایی زو دار و^۱ درخت را بلایی
 ۱۷۰۵ در زیر زمین چو شد پیش است وز بیخ درخت سبز بر رست
 پیچیده رود ز ساق اشجار تا بر سر شاخ همچو شه مار
 گرد سر شاخهای شاداب گیرد خم و پیچ همچو لبلاب
 اندر رگ شاخ نم کند خشک بیخ تر او بدم کند خشک
 برهر شجری که التقا^۲ یافت او نشو و نما ز خود جدا یافت
 ۱۷۱. چندانکه بخود کشد غذا ها از آب لطیف و از هواها
 او جمله همی دهد به غارت میریزد از آن برو^۳ خسارت

۱-د: 'فالسنة' ۲- 'این گنجی نهان ولی جلالت'

۳-گ: 'ندارد' ۴-د: 'گر' ۵-گ: 'معنی'

تا سوخته و سیه شود شاخ
 بشنو مثلی بدین صفت نیز
 در مملکت وجود انسان
 رستست نهال سرو قامت
 کان دانه به هر مکان نروید
 کآنجا همه چیز هست جاندار
 وین دانه قلب صنع سیّوح
 و آنرا به خودی خود در اطوار
 ز آن رو که قلوب را تصرف
 اذکیف یشاء فی یدیه
 وین دانه جوشد بغیض و هاب
 بازاز نفحات لطف رحمن
 از یمن یمن حق تعالی
 بنده به علوم برگ و بارش
 زین روح و صفا بصد بشارت
 کز طرف یمن نسیم رحمن
 وین دوحه که هم ز نور برخاست
 هم شجره طیبست نامش
 ظلیست به انعکاس ممدود
 گاهی لقبش بدن ، نهی ظل
 گه بدر منیر منتصب قد
 وین دوحه چو اعتدال گیرد
 ناگاه کمین کند زجایی
 اندر بر و برگ و بار بیحد
 وز تاب دهد چو برق مواج
 چندان که همی شود به عادت
 هر لحظه همی کنی فتوری
 چون سایه نهفته گشت یکسر
 از پرتو مهر نور گستر

۱۷۱۵

۱۷۲۰

۱۷۲۵

۱۷۳۰

۱۷۳۵

۱- د: جمله ۲- گ: 'التوا' ۳- د: 'دو' ۴- د: 'معر' ۵- د: 'فضل' ۶- د: 'روح را'



۱۷۴ آن دوحه شود روان مطلق
 آهنگ دیگر سرای گیرد
 بس جلوه کنان رود چو طاووس
 چون می رسد آن نهال میمون
 عشقست به معرض تلاقی
 ۱۷۴۵ دز وی بصفات قدس و ذاتش
 بس عشق چنانکه روح را باز
 تن را بگداز بار دیگر
 کاجرام زمین نیاورد تاب
 دشمن که چو من بدیگ سودا
 ۱۷۵۰ پیوسته به درد و سوز بادا
 جان تفته به درد و داغ هر شب
 نی نی نکنم دعای بد نیز
 کآن حاسد اگرچه هست پولاد
 ورخود به مثل چو کوه خارا است
 ۱۷۵۵ عشق ارچه غلام خانه زادست
 بخشیده بدو ز بدو ابداع
 و ارباب مدینه را عیان شد
 وین شحنة که شاه کایناتست
 هردم فکند نظر بجایی
 ۱۷۶۰ هر روز به مرغزار دیگر
 عالم چو سپه شعار باشد
 وآن دم که دمید صبح صادق
 این حکم نوشته در مثالش
 کآن دم که شد این^۱ شه جهانگیر
 ۱۷۶۵ الزمّتهم بغیر جور
 ادناک دخوله حراماً
 شهرست وجود آدمی زاد
 اعضاش چو کوچه‌های شهرند
 گردد چو صبا روان مطلق
 در جنت عدن جای گیرد
 در گلشن گلستان قدوس
 از عشق به گلشن همایون
 سرمایه صالحات باقی
 و اصل کلمات طیباتش
 با عالم جان پرد به پرواز
 با خاک زمین کند برابر
 با گوهر عشق آسمان تاب
 از وصل تو می پرد تمنا
 بدیخت و سیاه روز بادا
 سوزنده تر از چراغ هربش
 فرخنده بود های فردا
 عشقت دهدش جو خاک بر باد
 با خاک شود ز صدمتش راست
 سلطان نسب و ملک نهاد است
 ایزد دو جهان به حکم اقطاع
 کو سوی مدینه شان روان شد
 فرمانده جمله ممکناتست
 هر لحظه کند به نو هوایی
 از نو فکند به شکل دیگر
 در عرصه زنگبار باشد
 در کشور چین زند سرادق
 ایزد ز تجمل و جلالش
 بر سمت مدینه عنانگیر
 ان تحرّموا بدّبح^۲ ثور^۳
 حتی ذبحوه احتراماً
 فرخنده پی و خجسته بنیاد
 رگها همه بر مثال نهرند

۱- د: این بیت اضافه دارد



صنّاع	مدینه	مدرکاتند	کاندر	عمل	تصرفاتند
در گرد	مدینه	نفس ^۳ آبی	کاریست ^۴	که میکند	خرابی ۱۷۷
او را	دو سرو	بسان مذارب	از حرص و امل	بهر دو مضراب	
بر گونه ^۵	کهریاست	رنگش	زان دلکش و دلریاست	رنگش	
بیننده	جو کرد	رنگش ادراک	گردد دل تنگ	او طربناک	
نه با	برکات	پیر فانی ^۵	نه شاخ	جنونش از جوانیش ^۶	
نه دست	کس از بی	تبرک	جوید به	مسیس او تحرک ۱۷۷۵	
نه کرده	شریعت	الهی	زو رفع	اوامر و نواهی	
نه پیر	کهن	نه نوجوانی	بل بین	کلاب ها عوانی	
ذهنش	نرسد	بسرّ منقول	فهمش	نشود کلام معقول	
از جنت	دلنواز	فارغ	وز دوزخ	جان گداز فارغ	
یک ذره	نه دانش و نه	دینش ^۷	نه نور	حقیقت و بقینش ۱۷۸۰	
نه دولت	دین ، نه مال	دنبیش	مانندۀ	کافراق درویش	
لا التّبه	یّمده	مجید	لا الارض	یبیعه جدید	
لابکره	فکره	یدیر	لا ارض	تعلم یشیر	
تابذر	امل	ز ارتفاعی	از وی	برسد به انتفاعی	
با روضه	دین به	استقابی	زو تازه	شود به ارتوایی ۱۷۸۵	
تازنسق	امور	معروف	سازد اثر	نهفته مکشوف	
خود کامه	بهیمه	ایست پدرام	در بیشه	عیش کرده آرام	
نه ذلت	ارض	نیز دیده	نه آب	زراعتی کشیده	
زین جمله	مسلمست و آزاد		فارغ تر	ازو زمانه کم زاد	
نه جز به	چنین	طریقه قربان	شاید ز پی	قدم سلطان ۱۷۹۰	
نه ذبح	چنین	شود مهیا	در هر بلد ^۱	از بلای دنیا	
نه روی	نهد	باهل تحقیق	هر وقت	بدین طریقه توفیق	
سنگی که	نیافت	سالها تاب	از پرتو	کوکب جهانتاب	
کی شد به	یمن	عقیق رخشان	یا گوهر	لعل ، دربدخشان	

۱- د: آن ۲- د: این دو بیت اضافه دارد

۳- د: گاه ۴- گ: نفسیت ۵- د: فانی - ۶- د: جوانی ۷- د: بیش

۱۷۹۵ وز دانه^۲ پنبه قرب سالی نگرفت ز آب و گل کمالی
کی شد کفن شهید غازی با حله^۳ شاهد طرازی

{ بیان عشق و عاشق و معشوق }

کای^۲ عاشق صادق جگر سوز از آتش شوق ، جان برافروز
طاق از همه کس چوماه نوباش می سوز و چو مهر^۳ گرم روباش
برکسی عشق ساز معراج تا بر گذری ز هفت ابراج^۴
۱۸۰۰ با قافله^۵ جنون و سودا دیوانه گذر به سوی بیدا
از طره^۶ جعد ماه محل در گردن جان فکن سلاسل
برکوبک صنع کن معرج در کوکبه^۷ نگار هودج^۵
بر مرکب عشق کن سواری در موکب کوکب عماری
از طرف بساط جاه برخیز بر بند به عزم راه برخیز
۱۸۰۵ در قلب سپاه عشقبازان گردن نکشی چو سرفرازان
کانجا نه هلال ماه باشد نه چشمه و بارگاه باشد
جز بر سر خاک ره نشستن دل درغم و درد و رنج بستن
در ماتم وصل سوگواری از درد فراق آه و زاری
ساز ره عشق بی نوایست سبزی عشق کدیب
۱۸۱۰ از ساغر عشق زهر قتال خوشتر به مذاق جان ز سلسال
خاک ره عشق جاودانی خوشتر ز زلال زندگانی
یک آه بسوز در سحرگاه بهتر ز صبح صد شهنشاه
از کهنه گلیم فقر تاری^۲ وز خلعت خسروان^۳ هزاری
هرکس که شود گدای معشوق پر کلش رسد به عیوق
۱۸۱۵ ایوان فلک^۴ سرای عشقت شهر^۷ ملک لوی عشقت
مه پر کلاه عاشقناست شب دوده^۸ آه عاشقناست
خندد رخ زرد عشقبازان از چهره^۹ لعل دلنوازان
کان گرچه لطیف رنگ خامست وین گونه^{۱۰} پخته تهاست

۱- گ: 'بلا' ۲- د: 'ای' ۳- د: 'مهر' ۴- گ: 'ازاج'

۵- د: 'این سه بیت اضافه دارد'



هرگز نشود خجسته اخلاق	هرکو نگرفت خوی عشاق
بازیست : ورا نه بر نه پرواز ۱۸۲۰	وآن دل که نشد بعشق ممتاز
اول دل و جان به فیض و قاف	ناکرده زمین عشق سیراب
بر قلّه قاف قرب طایر	سیمرغ صفت که گشت آخر
کانجاست ظهور نور معبود	عشقست یقین مقام محمود
عشقست شراب ارغوانی	در بزم معارف و معانی
بیننده سر جمله اشیاست ۱۸۲۵	هردل که به نور عشق بیناست
چندانکه ز غیب تا شهادت	فرقت ز عشق تا عبادت
عاشق دل پر نیاز دارد	عابد هوس نیاز دارد
عاشق به قدم جبین افلاک	عابد به عمامه بسپرد خاک
عاشق بنفس جهان بسوزد	زاهد نظر از جهان بدوزد
عاشق ز شراب شوق سرمست ۱۸۳۰	زاهد ز غرور رفته از دست
عاشق سر زلف یار گیرد	زابد زبتان کنارگیرد
دانی تو که چیست عشق بازی	ای پیر مزور مجازی
می خوردن و بت پرست بودن	آشفته چشم مست بودن
ناموس مغانه کار بستن	دل در سر زلف یار بستن
چون کافر و بت پرست زنار ۱۸۳۵	بستن ز کمند زلف دلدار
از هستی خود کران گرفتن	ز آنسوی فنا مکان گرفتن
دور از سبب و بهانه بودن	ازهر دو جهان یگانه بودن
هردم ز غم و خموش کردن	صد ساغر زهر نوش کردن
جولان نکنی درو به بازی	میدان بلاست عشق بازی
یا بر سر دار زن انا الحق ۱۸۴۰	یا لاف مزین ز عشق مطلق
باید نه ردای زهد بر دوش	نیل غم عشق بر بناگوش
بفروش به می صلاح و ناموس	بگذر ز فریب و زرق و سالوس
شوریده و می پرست و قلاش	سودا زده باش و مست و اوباش
و ز هر دو جهان نظر برافکن	ازکون و مکان نظر برافکن
چون آتش شعله زن به صد سوز ۱۸۴۵	از سینه بمه علم برافروز

۱-د: 'بهر' ۲-گ: عشق بازی ۳-د: خسروی ۴-د: برتر فلک

۵-گ: این بیت در 'د' پنج بیت مقدم است.

سوزنده^۱ چو برق باش دربی
آگه بنشین و ناگهان رو
از آتش تیز ، تاب بستان
بر قصر مجردی قدم زن
گاهی چو سیه گرد رقاص
از قعر محیط ، شعله برکش
از بدو طلب بانتها رو
از صاعقه بلا میرهیز
گردن بکشاکش قضاده
۱۸۵۰ از تنگی ننگای تدبیر
میدان بلاست بزم عشاق
کاتجا می و شیر و انگبین است
وز زر طلای کوس موضوع
از نقره خام جام و اکواب
۱۸۶۰ در گلشن او فراز اشجار
دایم ز نشاط ، در ترمزه
کان روضه دلگشای حورست
هم مشرب زنجبیل دارد
خاکش همه مشک و آب شیرست
۱۸۶۵ جزاحت روح و روح و ریحان
نه ظلمت شب نه پرتو روز
حیفست که از چنین مقامی
رو عشق طلب ز فیض واهب
راضی چه شوی به بینوایی
۱۸۷ تو ذره نه‌ای که آفتابی
بازی که بزیر پر زاغی
ای شاه بساط ربع مسکون

سیار چو مهر آتشین سی
درخود ز خودی خود نهان رو
وز چرخ فلک شتاب بستان
بر قبه مفردی علم زن
گاهی چو نهنک بجه غواص
و ز چنبر سبز چرخ^۲ سرکش
درکام نهنک و ازدها رو
و ز صدمت سیل فتنه مگریز
بر هر چه خدا کند رضا ده
رو در سمت قضای تقدیر
فردوس رضا بهشت مشتاق
غلمان و قصور و^۳ حور عین است
وز اطلس سبز چتر مرفوع
وز سندس و ازحریر اثواب
مرغان کباب گشته طیار
پیوسته ز شوق در ترم
فردوس زمردین قصورست
هم چشمه سلسبیل دارد
نه شمس درو ، نه زمهریرست
غلمان و قصور و حور و رضوان
جز نور جمال جنت افروز
محروم شوی چو ناتمامی
کز عشق رسی بدین مراتب
سلطان جهان کند گدایی
درویش نه‌ای ملک رقابی
واندر شبه ، در شب چراغی
فری بنهای چون فریدون



برکش علم کیان بر ^۱ افلاک	بگشای کمین بکین ضحاک
ای گوهر شب چراغ شهوار	بشکن صدف و درآ به بازار
بنمای بعکس ، جام جمشید	بنشان به ضیا فروغ خورشید ۱۸۷۵
ای باز سفید بال بگشای	وزصید بدست شاه باز آی
چون طایر آشیان مازاغ	بربر ز سواد این سیه زاغ
موجی بزن ای محیط زخار	براج رفیع چرخ دوار
نه قبه سبز را چو زورق	از ذرود اوج کن معلق
ای نیر اعظم سموات	برکش بفلک زشرق ریات ۱۸۸۰
برکش ز افق علم به اشراق	شمشیر بکش بکین آفاق
خواهم که به سرکشی درآی	نه چنبر چرخ برگشایی
از خلد برین نظر بدوزی	برطایر سدره بر بسوزی
فرد از علل و ^۲ بهانه گردی	وزچارجهت یگانه گردی
تا عشق ترا به یک تجلی	از هر دوجهان دهد تسلی ۱۸۸۵
ناخورده شراب مس گردی	بی شرک صنم پرست گردی
که غن فنا شوی انا الحق	که محض فناونفی مطلق ^۳
گاهی جو یگ و گه چو آهو ^۵	گاهی چو عقاب و گه چو تیهو
گردن کش و بردبار گردی	دیوانه و هوشیار گردی
تا چند سخن ، بدین درازی	از عشق حقیقی و مجازی ۱۸۹۰
در شعله عشق مضحل شو	با لمعه حسن متصل شو

{ بیان ختم مثنوی و تاریخ سرودن آن }

می سوز ز عشق و آه می کن	عاشق شو و هرچه خواه می کن
چون زرده سوار سبز میدان	از سنبله تاخت سوی میزان
و ز بله به قلب عقرب آمد	ادهم ^۲ به مصاف اشهب آمد
بشکست به امتداد دیجور	از مشک شبه نظام کافور ۱۸۹۵
فراش خزان به بوستان رفت	در سبزه کشید شعر زربفت ^۳

۱-گ: 'افلاک' ۲-گ: 'ندارد' ۳-د: گه عین بقا نشوی علی الحق
 گه نفی فنا و سحر مطلق



یعنی که نقاب زعفرانی در پرده سبز پرنیانی
 شد طرف چمن چراغ صواغ بگشاد دکان سهیل صباغ
 برگ از سر شاخ زد معلق چون شمس زرنگار سنجق
 ۱۹۰۰ شد باز خزان به زر فشانی غارت گر گنج شایگانی
 گل داد بیاد تاج و؛ اورنگ شد بوقلمون ، باغ یکرنگ
 در چهره لعبتان گلزار گشت از یرقان اثر پدیدار
 تب قصد مزاج ارغوان کرد سیای سمن چو زعفران کرد
 گفتی^۵ که چمن چو مستمندان بگریخته هم کنون ز زندان
 ۱۹۰۵ یا گلشن گل درآن یک آماج جان برده به صد حیل ز تاراج
 نه ساعد شاخ را سواری نه چهره باغ را نگاری
 نه رونق بزم باغ بر جای نه مشعله نه چراغ برجای
 نه دبدبه جلال^۶ نوروز نه حسن نگار مجلس افروز
 نه وسمه نه نیل نه خط و نه خال نه یاره نه گوشوار و خلخال
 ۱۹۱۰ پیدا نه ز حله های نیسان جز پاره چند زرد کِسمان
 گلشن چو قلندران مفرد سگان چمن چو من مجرد
 نی نی ز ترنج و سیب وانگور مانند بهشت عدن معمور
 سیب از طرفی جبین گشاده رخساره چو حورعین گشاده
 آن شکل بدیع^۱ دلربا بین وان گوی عقیق و کهریا بین
 ۱۹۱۵ آن عکس سهیل و قلب عقرب وان^۲ صبح و شفق بهم مرکب
 دل در بر او نهفته^۳ چون قیر رخساره به رنگ باده و شیر
 پیدا رخس جمال شیرین در سینه نهفته خال شیرین
 لیکن چو دل سیاه دارد مشکل دل کس نگاه دارد
 انگور سیه چو دیده حور مستیش درون سینه مستور
 ۱۹۲۰ چون در ظلمات آب حیوان واندر شیه ، شیه در و مرجان^۴
 صد انگله سیه ز هر سوی بریسته گره گره چو گیسوی
 زان سان که سیه کند انامل از قیر بُتی به رنگ کامل
 وان زرد که زد^۵ بگونه بال از بسد و زر گرفته تمثال

۱- گ: ندارد ۲- د: 'آدم' ۳- د: 'در سبز گرفت شاخ زرنفت' ۴- د: 'ندارد'

۵- گ: گونی ۶- گ: 'نگار'



چون چهرهٔ زرد زعفرانی
 گویی که چو دانه‌های عنب
 و آن لعل شد به ذوب مرجان
 در حقهٔ بسدین رُمان
 چون خوردهٔ استخوان حورا
 گویی که چو ابر شعر زر دوز
 بر هیأت نه سپهر والا
 هشتم فلک از نسیج زرکش
 امروء گل انگبین عذرا
 گویی که بشست رخ بزد آب^۷
 بستان دوشیزه ایست انجیر
 سر پنجهٔ نیلگون شعارش
 بر بسته چنان لطیف و شیرین
 از ریزهٔ قند و آب انگور
 چون های مشتقت^۸ بادام
 نی سوزن زرنگار چون موی
 سر ن فدمش گرفته روزن
 دل در^۱ بر پسته غرق خونست
 گویی که مگر نگار خندان
 با زیور لعل کرده کانی
 افروخته رنگ لعل عنب
 چون لعل لطیف دلنوازان
 سر بر زده از میان غبیرا
 دل در بر او زعاج و انفاس^۲
 آن شکل مدور مطبق
 از نقره دو طاق و یک نطاقش
 و ز سیم دو سقف چار طاقش
 گلگون ز شراب ارغوانی
 گلگون شده قطره‌های جلاب^۵ ۱۹۲۵
 گلگونهٔ باد در مهرجان^۶
 در جوف عقیق در عمان
 تابنده ز حله‌های حمرا
 شد جای تگرگ آتش افروز
 از اطلس آل چرخ بالا ۱۹۳۰
 اجرام ثوابتش ز آتش
 بر چهره که سود کهریارا
 قندی که سرشته شد به جلاب
 کز وی به حیل همی چکد شیر
 بر ساق سفید آبدارش ۱۹۳۵
 آن انگله‌های زرد زرین
 سرچشمه سلسبیل و کافور
 دروی ز دو مغز یک الف لام
 صد بخیهٔ زر فکنده بر روی
 کوچک همه چون شکاف سوزن ۱۹۴۰
 خندان دهندش بهین که چونست
 بگرفته سر زبان به دندان
 از بهر نگین بهرمانی^۷
 وافکنده بلطف برجبین تاب
 رنگش چو سرشک عشق بازان ۱۹۴۵
 افروخته چهره چون حمیرا
 چون نوک سنان و سیم و الماس
 در ذوب زمردین مغرق^۴
 و ز سیم دو سقف چار طاقش

۱-د: 'فریب' ۲-د: 'وین' ۳-د: نخفته ۴-گ: ذوب و مرجان ۵-گ: 'زر'

۶-د: گلگونه باغ در مهرجان - لعلیست که شد ز ذوب مرجان ۷-د: 'زرتاب'

۸-گ: چون های مشق است بادام



۱۹۵۰ در اوج هوا به مهره بازی
گویی شده بر فلک به خرچنگ
هر عقد گهر که بر نخیل است
باخوشه زر که نخل بندی
نارنج چو شیشه گلابی
۱۹۵۵ آن سوده عقیق زرد پرگل
آن کیسه زر فگنده بهلنگ^۸
آن هیأت مهر مستنیر است
یا غبغب سیم پیکر خور
بیرونش باب زر مطلا
۱۹۶۰ فی الجملة رسیده بُد بغایت
ز امرود لطیف و سیب رنگین
کآمد ز نهال نظم پر بار
اختر چو نمود سازگاری
ک تیر مراد شد هدف گیر
۱۹۶۵ زین بک غرضم بر آمد امید
از طبع لطیف آبداره
رخساره حسن یافت زیور
از دولت شاه مشتری فال
بگذشته ز هجرت سیمر^۲
۱۹۷ از مه برو فزوده زلیلی
گلگونه نظم شد مطرا
مقبول شهنشه جهان باد
مستخدم کاینات دایم
از عزت سرمدی کلاش
۱۹۷۵ شاه از عظمت به کامرانی
بر مسند ملک جاودانی^۵

۱- د- تن- ۲- د: خسروانی- ۳- گ 'انقاش'- ۴- گ: 'تاج'- ۵- د: حقه بازی
۶- د: 'قمر'- ۷- د: 'جلابی'- ۸- د: 'کوکیه زرشکاف بالنگ'- ۹- و: اضافه دارد



گردش زده نور حق سراق
 عدلش سبب نظام آفاق
 چون گرد سپهر صبح صادق
 دستش به سخا ضامن ارزاق
 منقاد و مطیع روزگارش
 وقتست ازین سبب که مغلاق
 گفتاد به سوی فد فد آهنگ
 دیوانه و ما شد از سلاسل
 سیاح بسیط را ز در ننگ ۱۹۸۰
 بگذشت هیون سلامت از گل
 ملاح محیط را ز پایاب
 شهباز سخن ز اوج پرواز
 کشتی بر بود موج غرقاب
 زد طایر سدره بر بر افلاک
 طی گشت ساط نطق دراک
 از جان صلوات شد مقالش
 بر حضرت مصطفی و آتش ۱۹۸۵

۱- صلی الله علیه وآله وصحبه و ذریته وقد تمت الرساله المنظومه الموسومة بمونس العشاق
 التي اصلها للشيخ الكامل المحقق شهاب الدين يحيى السهروردي المعروف بالمقتول و نظمها المولى الله
 مرحوم عماد الدين عربشاه اليزدي طاب ثراه و نور الله قبرها - الحمد لله و منته و عونه و حسن توفيقه
 وسلم تسليما كثيرا والحمد لله رب العالمين



۱- د: نه زیخت من شکسته احوال ۲- گ: 'بیمبر' ۳- د: این دو مصرع بیت مقدمه و مؤخر اند
 ۴- گ: ندارد ۵- این بیت در 'د' دو ست مؤخر است ۶- د: مراد کار وارش ۷- در اصل: عمر





فهرست اعلام و لغات و ترکیبات و اصطلاحات

مونس العشاق

سروده:

عقادالدین عربشاه یزدی

و معانی و مفاهیم آنها، ل = لغت نامه علامه علی اکبر دهخدا.

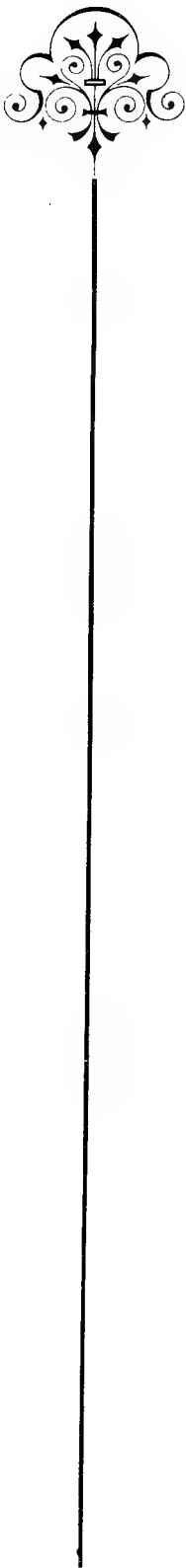
فرهنگ عرفانی: فرهنگ اصطلاحات و تعبیرات عرفانی
(دکتر سید جعفر سجادی).

شماره های اول از است (صفحه) و شماره های دوم "بیت" است.

تقیه کننده:

دکتر محمد حسین تسبیحی







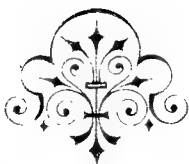
سَمْعُ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فهرست اعلام و لغات و ترکیبات و اصطلاحات

آ

آدم (ع) ۶۴/۱۰۳۲، ۸۳/۱۵۳۱: نخستین پدر آدمیان، جفت خوا، جمع آوادم (ل).
آذار - **ابرو آزار**: ۴۷/۷۰: ماه اول بهار سربانی، و ماه هفتم از سالهای سربانی (ل).
آصف برخیا: ۶۱/۹۵۷: آصف پسر برخیا، وزیر یادبیر سلیمان نبی (ع)، و یادانشندی از بنی اسرائیل (ل).
آل ۱۰۱/۱۹۸۵: گروه و خویشان، خاندان و دودمان (ل).
آل مرتضیٰ (ع)، ۴۹/۶۵۶: آل علی (ع) خاندان و دودمان حضرت علی (ع) اهل بیت طاهرين (ع) (ل).

آل یاسین ۲۸/۱۳۱: آل لیس، خاندان رسول صلوات الله علیه (ل).
ابو نصر یحییٰ بن مظهر محمد مونس العشاق در عهد ابن حاکم صورت حقیقت و نظم یافت، ۳۸/۳۸۶، ۳۹/۳۸۷.
ابجته ۶۴/۱۰۳۷: بزرگی و بزرگواری، شکوه و عظمت (ل).
آخوف ۴۱/۳۵۴: میان تخی، کاداک، پوک و پوچ (ل).
احتما ۸/۱۴۳۳: پرهیز کردن، پرهیز بیمار از مفترأ (ل).
آخداق ۷/۲۳: سیاهی های چشم، مرکبهای چشم (ل).



اورس ۷۸/۱۳۸۷: پیغامبری پیش از بنی اسرائیل
که به تن در بهشت رفت "وَرَفَعَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا"
در شأنِ دوست (دل).

آدهم ۹۷/۱۸۹۴: سیاه و تیره گون، ستور سیاه
رنگ از اعلام است ادهم بن منصور بلخی از
عارفان مشهور است (دل).

آرایک ۳۴/۲۷۱: جمع "آریکه" تختی که در خانه
عروس یعنی جغد خنده، سریر، اورنگ، تخت آراسته
(دل).

آرتوایی ۹۳/۱۷۸۵: منسوب به "آرتوئا"
سیلاب شدن، تافت و سبب شدن بندهای مرد
(دل).

آردشیر-اردشیری ۳۸/۳۷۷: شجاع و
دلاور، شیر خشتناک، از اعلام است و نام چند
پادشاه ساسانی (دل).

آردوان ۴۴/۵۳۹: ارتبان = ارتپان =
ارته پان. نام نژده ای از ایرانیان باستان و از آن
جمله پنج تن از پادشاهان آشکانی و نام پادشاهی
بوده از نسل گشتاسب (دل).

آرغنون ۴۵/۵۵۳: از یونانی، سازی است
مشهور که افلاطون وضع کرده است و بعضی
گویند آرغنون ترجمه مزامیر است یعنی جمیع ساز-
های تفننی (دل).

آرقم ۵۴/۷۶۷: مار سیاه و سفید. ج.
آراقم (دل).

استفاضت ۵۴/۷۶۷: آب روان کردن
خواستن، فیض گرفتن (دل).

استقایی ۹۳/۱۷۸۵: منسوب به "استقاء"

آب بر کشیدن و آب کشیدن (دل).
استطقات ۶۱/۹۵۲: ج. استطقس:

یعنی عناصر، عناصر ربعم (دل).

اسکندر ۳۸/۳۷۷: از اعلام است. اسکندر بن

اسکندر معروف به اسکندر چهارم. وی پسر اسکندر

بن فیلفوس مقدونی فاتح مشهور بود و مادر او

رکیانه نام داشت (دل).

آشهب ۵۶/۸۳، ۹۷/۱۸۸۷، سپیدی که

به سیاهی نژد اسب رسیدی بر آن غلبه دارد (دل).

اضبغیة ۹۱/۱۷۲۱: منسوب به اِضْبَغ: انگشت

دست و پا. و نیز بنی اِضْبَغ نام قومی است که بهجت

قراطره پذیرفته باشند (دل).

أضْحٰی ۲۹/۱۴۶: عید قربان و عید گوسفند کشان

نام اسب آشهب یعنی اسب سپید آشهب

(دل).

آگواب ۹۲/۱۸۵۹: ج. کوب: کوزه.

های بی دسته و بی لوله (دل).

آلست ۷۳/۱۲۷۶: آیا من نیستم؟ آیا بنیامین؟



اشاره است به آیه **اَلَا تَرَ کَیْفَ کَلَّمْنَا بَیْلَی**

(ل) **اَنَا الْحَقُّ** ۹۵/۱۸۴، ۱۶۵۳: من حق و خدا هستم به زعم صوفیان دوستم از انا الحق زدند: یکی حق و دیگری به ناحق. آن که از حقیقت انا الحق گفت، حسین بن منصور حلاج بود و آنکه نارد آگفت، فرعون عنود بود (دل).

اَنْکَلَه ۹۸/۱۹۲، ۹۹/۱۹۳۶: گوی گریبان، تکمه کلاه (دل).

اَنْهَضَام ۵۹/۹۱۴: گواریدن و گوار شدن، گوار شدن. طعام زودگذر و گوار (دل).

اَوْحِدِیَّت ۸۱/۱۴۷۹: اوحده + یت (علا مصدر جعلی در عربی): یگانه بودن صاحب وحدت و یگانگی بودن (دل).

اَیَا ز ۵۵/۸۰۶: نام غلام سلطان محمود و داستان آن مشهور است در ادبیات فارسی از آن جمله مثنوی محمود و ایاز زلالی خوانساری معروف است.

ب

بَرْبَر ۸۶/۱۶۱۱: از کلمه یونانی بار بار معنی غیر یونانی مانند نجم به معنی غیر عرب. آتشی ها غیر یونانی را بربری گفتند. ایلات ساکن سرحد

ایران و افغانتان را بربری خوانند.

بَرْبَرِی ۸۲/۱۳۸۵: منسوب به بربری.

بَرْبَرِی

— ماه **بَرْبَرِی** ۸۲/۱۳۸۵: لعبت بربری (دل).
بُسْد ۹۸/۱۹۲۲: مرجان که به هندی آنرا «مونا» خوانند (دل).

بَطْمِی ۲۹/۱۳۶: ج. بطائح: جا های نشیب و فراخ که گذرگاه آب سیل باشد. وادی مکه معطله. نام مقامی در مکه مبارکه (دل). مخفف **بَطْمَاء**.

بِلَال ۴۷/۵۸۸: بلال ابن رباح حبشی، مسکینی به ابو عبد الله بود و مادر وی حماته نام داشت مؤذن و خزانه دار بیت المال رسول خدا و در حدیث بود (متوفی ۲۰ ق).

بَلْقِیس ۷۸/۱۳۸۷: دختر هدهد بن شرعیل

از بنی یعفر بن سکسک از جمعی، ملکه سبا اورزنی

میانی و از اهالی مأرب بود و حاکم و پادشاه مأرب بود و با سلیمان بنی ازد داج کرد (دل).

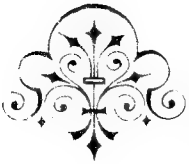
بُولَهَب ۴۷/۵۸۷: **أَبُو لَهَب**: کنایه از

مخالف و منکر و مستبد است که با دلایل معقول و منقول مخالفت می کند (دل).

بَهْرَام (ستاره): ۳۳/۲۶۰، ۵۷/۸۵: نام

بسیاری از سلاطین و حاکمان و سرداران و جهان

اسلام، نام ستاره مریخ که مکان آن آسمان نجم



است و اقلیم ستوم را به او منسوب کنند. نام روز بیستم از هر ماه شمسی (دل).

بمُثلنگ ۱۹۵۶/۱۰۰: ظاهر همان بارهنگ یا بارتنگ است که دانه‌های قرمز رنگ آن لعاب بسیار دارد و به لغت مردم تهران بارتنگ و لسان الحبل گویند (دل).

بیت مقدس (= بیت المقدس) ۱۲۴۱/۷۲: اورشلیم. ایلیا. مسجد اقصی، قبله پیشین (دل).

پیر و پیر ۸۵۱/۵۷: اصل آن بهر دوز است به معنی پیر و ز و منظر. خاتج و منصور. لقب خسرو دوم ساسانی است. بیست و سومین پادشاه ساسانی (دل).

ت

تار تارات ۲۸۲/۳۴: رشته و ریمان درخ و در مقابل آن پود. تار و طول و پود در عرض جامه و پارچه است. اما تارات بعضی نوشته‌اند که در قاری مبتدل تاراج است به معنی تھب و قتل و غارت بمعنی و بردن مال مردم روی هم رفته یعنی رشته تھب و غارت ها (دل).

تثیق ۱۲۳۶/۷۲: ططق، چادر و پرده بزرگ. پرده و سر پرده بزرگ (دل).

تخصیص ۱۳۵۶/۸۰: هویدا شدن، پیدا

آشکار شدن. هویدا و آشکار کردن (دل).

تخلیات ۸۰/۲۶: ج. تختی، خالی شدن، خالی شدن از چیزی. به خلوت نشستن به تنهایی (دل).

تُرک ۵۷۷/۴۶: نقیض تاریک و گویند نام قوی منسوب به ترک که مردی بود از فرزندان نوح علیه السلام ج. اترک و ترکان (دل).

تُرْمُرْمُر ۱۸۶۱/۹۶: بانگ کردن شتر. زمزمه کردن به رسم نجوسان گفتن چیزی را (دل).

تشیع ۱۴۰۴/۸۶: نیک زشت کردن و زشت گفتن یکس. بسیار سرزنش کردن و بدگویی کردن کسی را (دل).

تقطیر ۵۹۹/۴۷: چکانیدن، قطره قطره چکانیدن. و به اصطلاح کیمیا جدا کردن از جسمی با کمک حرارت، بخور کردن چیزی (دل).

تشیق ۸۵/۲۶: آراستن و ترتیب دادن. انتظام و ترتیب دادن به نظم کردن سخن و جز آن (دل).

تنوره خاک ۲۳۹/۳۳: تنوره، سلاخی باشد مانند جوشن، تنور و تنور آتش، حلقه زدن مردم را نیز گفته‌اند. تنوره خاک: کنایه از روی زمین و کوه زمین. ثمری در برابر ثریا.

ج

جام جمشید ۱۸۷۵/۹۷: جام جم، جام جهان‌نما.



طایری است بزرگ دانه خوار و ماکل اللحم و شبیه مرغابی و رنگ آن زرد و سیاه باشد (ل).
حدوث ۷۵۶/۵۳: نوشدن. شدن چیزی که نبوده است، و این صفت مخلوقات است. مقابل قدّم، و حدیث مقابل قدیم (ل).
حذّاق ۱۴۳/۷۹: سخت ماهر. بسیار زیر (ل).

حرز قصبّات ۳۹۲/۳۹: حرز: تعویذ، پناهِ طلسم. قصبّات جمع قصبه: نی. روی هم رفته یعنی تعویذ یا طلسم داخل فی هاکه برگردن یا بازوی. آویختند (ل).

حُزن ۱۲۴۴/۷۲، ۱۲۹۲/۸۲، ۱۴۱۱/۸۶، ۱۴۱۲/۸۷: اندوهگین کردن، اندوهگن کردن، اندوهناک گردانیدن. در اینجا لفظ حُزن به معنی و مفهوم یک شخص است مجازاً.

مُحسن ۱۱۰۵/۶۷، ۱۴۹۲/۸۲، ۱۴۳۵/۸۷، ۱۴۳۴/۸۸، ۱۴۳۰/۸۸، ۱۴۵۰: نیکویی و نیکوی، خوبی و جمال، خوب روی و زیبایی و رنگ و ملاحت، در اینجا لفظ حُسن به معنی و مفهوم یک شخص است به طور مجازی (ل).

حَضِیض ۲۳/۱۴: سنگ، پستی زمین، نشیب زمین در نزد اهل بیست، نقطه مقابل اوج است (ل).

پیاله جمشید که حکماء ساخته بودند، از هفت فلک درو معاینه و مشاهده کردی. آیینۀ سلیمان و اسکندر (ل).
جُثمان ۷۵۵/۵۳: بدن و تن، کالبد تن، جسم و جِسمان، شخص (ل).
جسّیس ۹۲۹/۶۰: خبر پر سنده برای بدی. جاسوس (ل).

جُله ۵۶۹/۴۶: خم و خمچه و کدوی شراب و امثال آن و ظرائی نیز باشد مانند سبک که آنرا از برگ خرما بافند و گیاهی بود سرپهن که از جا های نمناک و دیوارهای حمام و تیرهای چرم آب و شراب روید (ل).

ج

چار ارکان ۱۱۵۷/۶۹: چهار عنصر و چهار آتش. ارکان اربعه یعنی آب و خاک و باد و آتش (ل).

چَنبَر ۱۸۸۰/۹۷: محیط دایره را گویند مطلقاً اعم از چنبر دَف و چنبر کردن و افلاک و غیره. **نُتَ چَنبَر**: ظاهراً یعنی نُتَ فلک که همانند چنبرهای دَف و دایره و مغربال روی هم قرار دارد، و یا تودرتوی باشد.

ح

جُبّاری ۵۶۵/۴۶: مغرب هُویره و آهو.



پارسیان «ایلیا یوهن» می گویند و او را «ارمیا» و داستان خضر (ع) و اسکندر و آب حیوان معروف است (دل).

خلیل - نارخلیل ۴۶/۵۸۱، ۷۳/۱۲۶۶: لقب حضرت ابراهیم پیغمبر است و او را خلیل الرحمن و خلیل الله نیز می گویند. و نارخلیل: آتشی که نمرود بر فروخت تا ابراهیم خلیل الله را بسوزاند و به مشیت خداوندی آن آتش بر خلیل الله گشتان گشت و نبرد و سلام شد (دل).

خنگ **آخضر** ۲۸/۱۱۲۳: خنگ: اسب سفید اشهب. اسبی که سپیدی بر او غلبه دارد.

خنگ آخضر: بهتر خنگ، اسب چون بر سیاهی و نری مایل باشد: فلک گردون، آسمان (دل).

خوانی ۴۹/۶۴۸: پَرهای بال مرغ که چون بال همارا منضم گرداند، پنهان شوند گویا چهار پری که بعد از مناکب قرار دارد یا هفت پری که بعد از مهفت پر مقامات وجود دارد (دل).

خورنق ۴۱۶/۴: کوشکی بود، بلند چون گنبدی خنجر در باغ ها ساخته می شود و در آن خانه و حصار و دیوار بلند دارد و به پاری آنرا خورنق می خوانند. داستان ساختن خورنق در سنن معمار آن معروف است (دل).

د

درفش کاویانی ۶۴/۱۰۲۹: درفش کاویان

خظیره ۲۸/۱۳۰، ۵۳/۷۲۱: جایگاه گوسفند و شتر. خظیره قدس: بهشت، میان بهشت. هر جای مقدس و مبارکی، جمع: خطایر و حظیرات (دل).

حقه ۲۶/۷۵: ظرف که مُشعبد در زیر آن چیزی نهان کند و سپس آن چیز ناپیدا شود یا به چیز دیگر بدل گردد. جای لعل و مروارید یا داروها و معجون ها و یا عطرها کیاب نهند. جمع: حُق و مُحَق (دل).

محور ۸۲/۱۳۹۷: ج. حوراء: سینه چنان سپید اندام، ولی در فارسی به معنی مفرد به کار می رود و جمع آن را «حوران» می گویند (دل).

حیاری ۴۶/۵۶۶: ج. حیران، به معنی مردان گشته سرگشته گان (دل).

خ

خمن ۴۶/۵۷۶: نام ولایتی است به زیر کاشغر و در پشت یوزگنده که از بلاد ترکستان به شماری آید این ولایت و ادینی است در بین جبال و وسط بلاد ترک (دل).

خرابات ۳۷/۳۴۷: شربخانه، میخانه، میکده طربخانه، عشرتکده (دل).

خضر ۵۷/۸۴۵: نام پیغمبری که صاحب موسی علیه السلام بود و نام اصلی آنرا «تالیا» گفته اند و



ختر کاویان، علم کاویان، علم فریدون. درفش معروف
ایران از عهد قدیم تا پایان ساسانیان که به گفته
موتیخین هزار هزار (یک میلیون) سکه طلا
ارزش داشت است (دل).

دَوَحَم ۱۷، درخت بزرگ درختی بزرگ بلان شاخ
بسیار از مهر سوکشیده. جمع: دَوَح و دَوَحَا
(دل).

دُوسْتِگانی ۱۰۶/۲۷ = دوستگانی: شراب خوری
با عشق و به یاد دوستان پیاله و شرابی که با دوست
خورند و یا از مجلس از برای او فرستند. پیاله ساق
مینای شراب (دل).

دِیْجُور ۱۸۹۵/۹۷: شبی را گویند که به غایت
سیاه و تاریک باشد. شب تاریک و یجور
مربک از "دیج" است که اماله "واج" باشد
و لفظ "ور" نسبت است، چنانچه که در گنجور
و رنجور و مزدور آمده است (دل).

ذ

ذَبُول ۱۳۳۴/۷۶: پَرَمَرِدِن، پَرَمَرِدِن، پَرَمَرِدِن،
ذَبُول: پَرَمَرِدِه، کاهیده، و لافرشن، لافری
(دل).

ذُرُوه ۱۳۷۹/۸۱: سَرکوه، بالای کوه، قلّه، دربر
مردم، تارک، بلندی (دل).

ذَلّاق ۱۹۷۹/۱۰۱: تیز زبان و فصیح و زبان

آور، و گشاده زبان درک: لغت نامه، ذَلّاق و
ذَلّاقَت: تیز زبانی و فصاحت و زبان آوری و
گشاده زبانی (دل)

له

رَایات ۱۸۸۰/۹۷: ج، رایت. نشانه های
شکر. علامت ها، بیرق ها، درفش ها. رایت علم
سیاه را گویند و آن از لوا بلند تر و بزرگ تر است
(دل).

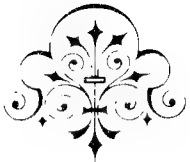
رُوعِ مَشْکُون ۱۳۱۵/۷۵: قسمت معمر و مسکون
از کمره ایض و مراد از رُبع مسکون هفت اقلیم است
(دل).

رِحال: ۲۰۰/۳۱: جَمْع رَحَل به معنی کوچ کردن و
بارها و پالان شتر است و آن چه برای سفر مهیا
کنند (دل).

رُستَم ۳۹۹/۳۹: رُستَم زال، رستم پسر زال نوه
سام، اچهلوان. نام داستان باستانی ایران. رستم
داستان، رستم دستان (دل).

رَفَرَف ۱۴۳۵/۸۷: فرس گستر دنی، دامن
های خرگاه، خیمه، نام مقام اسرافیل علیه السلام نام
یکی از دو اسب حضرت رسول (ص) که در شب معراج
سوار شده بود، و نام اسب دیگر او براق بود (دل).

رَوادِف ۶۳۸/۴۹: جمع رادف و رادوف
است. حروف روادف: ث، خ، ذ،



ض، ظ، غ، می باشد (د).

زوم ۵۵۲/۳۵: زوم. در تداول مورخان اسلامی شهرگایخت ایتالیا است. بر حسب روایات داستانی، روم، نام رومیان، گروهی است از والد روم بن عیصو (د).

ز

زالج ۵۷۸/۴۶: مغرب زاک است و آنرا شب یانی نیز گویند و در ساختن مرکب به کار برند و جمع آن زاجات است و معادن فراوان دارد (د).

زال ۷۶۲/۵۴: پیر فروت سپید موی. زن پیر مرد پیر فروت (د). پدر رستم را هم زال گویند. زال جهان: کنایه از روزگار و گاه کنایه از دنیا و جهان و کهن و قدیم و دهر است (د).

زخار ۱۸۷۷/۹۷: نعره زننده و بانگ کننده و شور کننده (فارسی). ذخیره کننده (عربی). (د).

زرده سوار ۱۸۹۳/۹۷: سمنده سوار و اسب سوار کنایه از خورشید عالم تاب است (د).

زرده نشین ۸۲۱/۵۶: سمنده نشین و سب زرده نشین کنایه از آفتاب عالم تاب است (د).

زلیخا ۸۴۷/۵۷، ۱۲۲۹/۷۲: نام منکوحه شهاب مهر یوسف (ع). زلیخا تصغیر زلیخا که صیغه صفت مشبیه باشد مؤنث "از کج" از مصدر "زلیخ"

یعنی لغزیدن پا و جای لغزیدن پامی باشد (د). **زهر می** ۱۸۶۴/۹۷: سختی سمرما، سمرمای بسیار سخت و شدت سمرما، سمرمای سخت. با دسر (د).

زنجبیل ۱۸۶۳/۹۷: می و شراب. و بیج گیاهی است تند و زبان گزیننده بی است و بیهشت (د). **زند مجوسیان** ۱۸۸۳/۳: جمع زند مجوس تفسیر کتاب دینی زردشتیان. زند: تفسیر یازند و اوستای باشد مجوس: زرتشتی و آن که کتاب زند اعتقاد دارد (د).

زورق ۱۸۷۹/۹۷: کشتی کوچک را گویند. کشتی خرد، کرجی قایق (د).

س

سبطین ۲۲۱/۳۲: مراد امام حسن و امام حسین رضوان الله علیهما است (د).

سجنگل ۴۸۹/۴۲: آئینه، آئینه چینی، این کلمه از رومی است. آئینه رویین از زرد سیم گداخته (د).

سجین ۷۶۶/۵۴: بندی موضعی است که در آن کتاب قمار و کفار بود، یا وادی است در جهنم یا سنگی است در زمین سقیم (د).

سده ۳۱۲/۳: درگاه، در خانه و درگاه و حست خانه، آستانه، آستان (د).

سراج و هاج ۱۲۶۰/۷۳: سراج: چراغ. و هاج:



فروزنده و درخنده. سراج و هاج. چراغ درخنده و فروزنده (دل).

سُرادق ۱۹۷۶/۱۰۱: سر پرده. مُردقات.

سر پرده ها و شامیانه ها (دل).

سُردقات ۲۸/۲۸: ج. سُردق. سر پرده ها و نیمه ها و شامیانه ها (دل).

سُرمَدیت ۱۴۷۹/۸۱: (سرمدی + دیت) (مصدر جعلی): اَزَلِیت و همیشه و اَبَدِیت (دل).

سُعدا ۲۰۴/۳۱: جمع سعید، نیک بخت و با سعادت نخبه، فرخنده، همایون. صَد شقی (دل).

سُعدیک ۱۹۴/۳۱: کلمه دعا + یه است، یعنی نیک بخت گردانید ترا. لیک و سُعدیک: پاسخ داد ترا و نیک بخت گردانید ترا (دل).

سُفوجِل ۱۴۲۸/۷۹: آبی و میوه بهی، میوه بهی که آرایه و آبی نیز گویند (دل).

سُکرات ۳۲۲/۳۶: جمع سُکرة: بی شعوی ها، بی هوئی ها و تکلیفی که به وقت مرگ باشد (دل).

سُلسل ۱۹۸۱/۱۰۱: جمع: سِلْسَلَه: زنجیرهای آهن و غیره و این جمع سلسله است یعنی زنجیر (دل).

سُلْسال ۱۰۵/۲۷: آب شیرین و خوشگوار، آب آسان گوارا، آب شیرین و روشن و مژگه

بر کلودان شود (دل).

سُماک ۲۴۵/۳۳: نام ستاره یی و آن منزل چهاردهم قمر است، و آن دو هستند: یکی رابعا اَعْرَک و دیگری رابعا راج یا رابح گویند (دل).

سُنجَق ۹۴۷/۶۱، ۱۸۹۹/۹۸: نشان، نشان فوج، لوا و رایت ساجاق. عَلمِ مَعْرَب سَجاق (ترکی، دل).

سُندِرُوس ۱۳۳۷/۸۰: سُر و کوهی، صُنعی است زرد که روغن کمان از آن گیرند. صُنْع درخت ساج، زرد (دل).

سُندُس ۱۸۵۹/۹۶: کلمه یونانی دِیبا. قسمی از دیبای بیش بها و لطیف و رفیق و باریک و نازک که بیشتر لباس بهشتیان از آن باشد (دل).

سُواتی ۱۴۵۵/۸۰: جمع ساقیه، به معنی جوی خُرد و رگهای خُرد تراز جَد اول (دل).

سُومَنات ۸۰/۲۶: از سانسکریت، "سومناقا" مرکب از "سومه" یعنی ماه + نات (صاحب)، بُت خانه یی بود در بَرات (هندوستان). گویند سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد و بت آنرا شکست (دل).

سُش ۸۲/۲۶: کنگره قلعه. جمع آن سُشَرَت (دل).



شش جهت ۱۰۳۷/۶۴، ۹۱/۲۶: جهات
سته بشش طرف یعنی پیش و پس و چپ و راست
و بالا و پایین (دل).

شعشعه ۱۵۳۵/۸۴، ۳۱۹/۳۰، ۸۵/۳۰:
تابندگی و تابناکی یعنی روشنی آفتاب است (دل).

شغب ۱۴۳۵/۸۰: غوغا و شور و آوازیلند
و هنگامه و نعره و فریاد، فتنه و غوغا (دل).

شهاب الدین یحیی سهروردی: شهاب الدین
یحیی سهروردی بن حبش بن امیرک ملقب به

شهاب الدین و شیخ اشراق و شیخ مقتول و شهید
و ملکنی به ابوالفتوح، حکیم معروف و محیی حکمت اشراق

ولادت در سهرورد ۵۴۹ هـ ق مقتول در ۵۸۷ هـ
در سن ۳۸ سالگی. آثار متعدد به فارسی و عربی دارد

در علوم فلسفی و حکمی و عرفانی در مبنای معین ج ۵
ص ۸۳۰.

شیرین ۱۹۱۷/۹۸: نام معشوقه فرهاد نام زن
پرویز یا خسرو پرویز از داستان های معروف

است که نظامی بخوی و امیر خسرو دهلوی و
ها تقی و جامی آثار به نظم کشیده اند (دل).

صاحب القدير ۱۵۲/۲۹: توانا و نیرومند
دارای قدرت و طاقت (دل).

صباغ: صیفه، مبالغت از صبیغ، رنگ رز
رنگ ساز (دل).

صفایح (= صفائح) ۱۶۲۰/۸۷: جمع صیفه: چپا
استخوان سر، ششیر پهنادر، رویه از هر چیزی، تخت در،
اصطلاح علم انسطرلاب (دل).

صَواعِغ (صائغ) ۱۸۹۳/۹۸: زرگر، ریخته، دروگو
(دل).

صَوامِغ ۱۰۲۳/۶۴: جمع صومعه، عبادتخانه های
ترسایان. در قرآن کریم سوره حج آیه ۳۰ آمده است
(دل).

ض

ضحاك ۱۸۷۳/۹۷: بسیار خندان، خنده کننده، راه
روشن و آشکارا. نام بسیاری از امیران و حاکمان و

بزرگان علم و ادب (دل). و در ادب فارسی درباره
ضحاك داستان های گوناگون سروده و نوشته اند.

ضَوَارِب ۹۳۲/۶۰: جمع. ضارِب. مُرَوِّق
ضوارب: شترآئین (دل). زمین فراخ در وادی (دل).

ط

طاسین (= طس) : آغاز سوره نمل در قرآن
(دل). قدس طاسین ۱۳۰/۲۸: پاکي و مقدس

بودن طس (طاسین). ظاهرًا قدس طاسین کنایه
از جبریل است.

طاووس ۱۷۲۰/۹۲: (= طاووس) : پرنده ایست
معروف از بلاد بحم، و آنرا ابو الحسن و ابو الوشی و صراخ

و خلیسا نیز نامند و از حیث زیبایی و خودپسندی



در عنائی و ارجندی و بکبر و رنگارنگ پرودم
خود معروف است (د).

طایر سدره ۹۵۲/۶۱، ۹۷۰/۹۷، ۱۸۸۳/۹۷: طائر:
پرنده. جمع: طیر، جمع الجمع، طيور و آطيار: طائر
سدره نشین کنایه از جبرئیل است (د).

طرفه ۱۳۵۸/۷۷: یک چشم به هم زدن، یک
زخم چشم، گل مژه، زخم رسیدگی چشم، سگفت
و نادر و از هر چیز (د).

طرفه العین ۱۳۵۸/۷۷: یک بار به هم زدن
پیک چشم، و کسانی که به ضمت طاء خوانند اشتباه است
به یک دم، به یک چشم زدن، به یک چشم
زد (د).

طمعاج ۱۲۲۵/۷۱: نام ناحیه یا شهری بوده
در آققلی ترکستان شرقی در حدود چین یا در
داخل چین شمالی. نام گروهی از حاکمان پادشاهان
ترک که آنها را ملوک خانبه می گفتند (د).

طیبات ۱۷۴۵/۹۲: جمع طیبه که تأنیث
طیب است یعنی خوشی ها و در تمام معانی با طیب
مشفق می باشد، چیزهای پاکیزه (د).

طیلسان ۲۴۰/۳۳: معرب تالسان و تالسان
است، یعنی چادر فرجی بی آستین، چادر یا ردایی
که مردم تالش پوشند از پشم درشت
(د).

ظ

ظیل ممدود ۱۷۳۰/۹۱: ظل، سایه، سایه اول
روز. جمع ظلال و ظلول. اما ظل ممدود: سایه
دراز و همیشه (د).

ع

عجم ۱۲۸۶/۷۴: مقابل عرب، غیر عرب از مردم
ایران و توران و مردم ایران و ایرانی (د).
عرب ۱۲۸۶/۷۴: مقابل عجم، مردم تازی. ملت
یا قوم عرب که در جزیره العرب ساکن بوده اند لیکن
امروز همه عربی زبانها را عرب می گویند (د).

عربشاه الیزدی ۱۰۱ رک: عمادالدین عربشاه
الیزدی: ناظم و شاعر مونس العشاق (رک: پیش گفتار
همین کتاب).

عزیز ۱۲۲۹/۷۲، ۱۶۱۷/۸۷: در لغت یعنی بزرگوار
و ارجند و گرامی. از اعلام است و عزیز شهر زلیخا.
در قرآن کریم بمنزله صفتی است برای شخصی به نام بوتیقار
که در دستگاه فرعون معاصر موسی (ع) مقتدر و با نفوذ
بود (د).

عشجده ۵۴۷/۴۵: زر، جوهر، هر چه که باشد مانند
مروارید و یاقوت (د).

عمادالدین عربشاه الیزدی ۱۰۱ رک: پیشگفتار
همین کتاب.
عشمن ۲۲۱/۳۲: یعنی هر دو نموی پیامبر اسلام (ص).



عُتُوق ۲۱/۲۱۶، ۹۴/۱۸۱۴: ستاوی است خُرد
روشن سُرُخ رنگ بر طرف راست کُکشان که پیرو
قُتیا باشد (دل).

غُغُول ۹۹/۱۹۳۶: مُخَفَّف غُغُول که در دُرُود فارسی
زبانان آنرا رُجَد گویند و انواع گوناگون دارد (دل).
غُغُولِین ۵۴/۷۶۶: آن چه شسته شود از جامه
و مانند آن بهر آن چه از جراحت ها و قُرُوح پس
از شستن بیرون آید. آن چه از پوست و گوشت
دور خیال روان گردد (دل).

ف

فَارُوق ۳۱/۲۱۶: لَقَب عُمر بن خطاب خَلِیفَةُ
دوم (رض) است در عُرف اهل سُنّت و جماعت
(دل).

فَاطِر السَّمَوَات ۸۱/۱۴۷۶: آفریننده آسمانها
فاطر: آفریننده، خالق، آغاز کننده در کار. نامی از
نام های خدای تعالی بسوره ۳۵ قرآن ۴۵ آیه ۱
مکیّه.

فَدْد ۱۰۱/۱۹۸۰: دشت، جای سخت و درشت
و بلند زمین بر لبِ هموار. بلند و سخت آواز (دل).

فَرَسِیَاب ۴۴/۵۳۸: همان "اَلْأَسْبَابُ"
که پادشاه ترکستان یا توران بوده و او را پور پشنگ
شاه ترکستان نامیده اند (دل).

فَرُوس ۸۷/۱۶۳۵: بهترین جای در بهشت .
جمع فرادیس. بهشت. باغ و بوستان، جنت و
حدیقه (دل).

فُرسِی: فارسی منسوب به فُرس یعنی ایران.
- خُسرانِ فُرسی ۷۸/۱۳۹۲: پادشاهان و حاکمان
امیران ایرانی.

فَرَقْدَان ۲۵/۵۰: فَرَقْدِین، دو ستاره درخشان
در صورت دُپتِ اصغر و آنرا به فارسی دو برادران گویند
و بدان دو در مساوات و عدم مفارقت مثل زنند و
یکی را اَنُورُ الفَرَقْدِین و دیگری را اَحْضَرُ الفَرَقْدِین
نامند (دل).

فَرِیدُون ۹۶/۱۸۷۲: یکی از بزرگان دَستانی
مشترک اقوام هندو ایرانی است. و پادشاهی است
معروف که فتاح را در بند کرد. فریدون از نسل جمشید
پادشاه دَستانی ایران که پدرش آبتین و مادرش
فَرانک است (دل).

فَعْفُور ۴۴/۵۳۵: پادشاه چین را گویند هر که
باشد. لقب پادشاهان چین است و کلمه ی پارسی
است. فَعْ به معنی خدای یابُت و "فُور" یا "فور"
به معنی پسر است (دل).

ق

قَابِ قَوْسِین ۳۴/۲۷۸: قَاب: اندازه و مقدار.
فاصله میان قوسه و گوشه کمان. خانه کمان قوسین:



تثنیه قوس، قاب قوسین: یعنی دو کمان عربی یا به قدر دوگز دل).

قابِ قُرب ۱۸۲۲/۹۵: کنایه از تَقَرُّب و نزدیکی بودن به درگاه حق تعالی.

قافِ قُلْ هُوَ اللَّهُ ۱۸۹/۳۰: کنایه از وحدت و یگانگی ذات واجب الوجود و حضرت حق جل شانه **قُبَّة البدر** ۲۲۲/۳۲: قُبَّة: برآمدگی صحرایی را گویند: بارگاه بنای گرد برآورده هر بنای بلند و گرد و گنبد. بذر: تمام از هر چیز. ماه: تمام و ماه کامل و ماه پُر (بذر تمام). قُبَّة البدر: گنبد و بارگاه ماه دل).

قُدوس ۱۷۴۲/۹۲: نامی از نام‌های خدای تعالی. پاک و مبارک یعنی منزّه از هر عیب و نقص. **قُرَّة العین** ۲۵/۶۷: آن چه بدل خنجر چشم دست دهد، به مجاز نور چشم و بر فرزند اطلاق کنند. نام گیاهی است دارویی دل).

قُرْطَه ۱۱۰۳/۲۷: مُعَرَّب "قُرْتَه" قبا، پیراهن، قمیص. جامه‌ای که زیر جامه‌ها پوشند بزرگتر "قُرْتَه"، فارسی ماوراءالنهر است دل).

قَرْنُفُل ۱۴۰۳/۷۸: میخک، گلی است و شکوفه درختی است معروف که معدن آن در هند است و اصل آن "کرن پهل" یعنی گل شعل است آفتاب است دل).

قَسَیْس ۹۲۹/۶۰: مُعَرَّب کشیش، مقرر ترسایان و دانشمندانها. رتبه‌ای است بعد از اُسقف و قبل از شماس. جمع قَسَیْسُون دل).

قَصَبِجَه ۱۵۹/۲۹: پاچه‌ای از قِسم کتان. قصبه کوچک شهر کوچک دل).

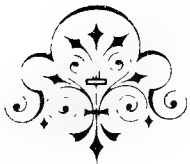
قُل الرُّوح ۱۷۱۷/۹۱: اشاره به آیه ۸۵ در سوره ۱۷ (بنی اسرائیل) از قرآن کریم: یَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي. می‌پرسند تو را ای پیغمبر، از روح روح از امر پروردگار من است. این ترکیب در عرفان بسیار معروف است.

قَوَادِم ۶۴۸/۲۹: جمع "قَادِم" و "قَادِمَه" یعنی پیر درازنما از سفر باز آیدگان دل).

قَوَانِی ۶۴۸/۶۹: جمع "قافیه" پس آوندها و قافیه‌ها. در اصطلاح علم شعر آن است که در آخر ابیات و مصراع‌ها الفاظ و کلماتی بیایند که با یکدیگر هم آهنگی و ترتیب و نظم داشته باشند. انواع قافیه را پنج قسم شمرده اند دل).

قِرْقِرَوانی ۳۵۹/۳۷: قیر: جسم جامد سیاه رنگ و تیره فام. قِرْوانی منسوب به قیر و آن مُعَرَّب کاروان یعنی لشکر و گروه و دسته و نام شهری است معروف کنایه از تیره گون و تیره فام بسیار.

قِرْوان ۴۸۸/۳۲: مُعَرَّب کاروان. یک کاروان یا یک سپاه. اطراف مجموعه عالم را گویند مشرق و مغرب. شهری است معروف در اقلیم سوم دل).



آزماشروب می سازد بشمیر به دو اقلیم تقسیم شده است:
اقلیم جنوب غربی و اقلیم شمال شرقی (دل). شمال کشمیر
معروف است. وادیان و دانشمندان و خردمندان
بسیار از این سرزمین پر خاسته است (دل).

کالاه ۱۳۰۳/۷۸: موی پیچیده را گویند و به عربی
تجعد خوانند و به معنی کاکل و زلف پیچیده و پرچم
نیز استعمال می شود (دل).

کلیم **قبیس کلیم** ۵۸۱/۳۶: کلیم لقب موسی علیه
السلام، چرا که اکثر با حق تعالی در کلام بودند و او را
کلیم الله می نامند و پیامبر بنی اسرائیل است. قبیس
کلیم: شعله و پاره آتش موسی (ع) که عبارت از
نور خدا باشد بر کوه طور که موسی آنرا دید (دل).

کنعان ۱۱۸۹/۷۰، ۱۱۹۱/۶۹، ۱۰۹۰/۳۶: نام شهری است که مسکن یعقوب و
مولد یوسف بوده است و ذریه کنعان پسر نوح
(ع) در آنجا سکونت گزیدند و در شمال لبنان و شرق
سوریه بوده است و آنرا زمین اسرائیل و زمین مقدس
و زمین موعود هم می گویند (دل).

گوکبه ۳۸/۲۴: بسیاری و انبوهی مردم را گویند
انبوه و جماعت مردم. مجازاً به معنی فرو شکوه و حشمت
و گرو فرو و جاه و جلال و تابش (دل).

گوئین ۲۶/۲۴: دوگون که مراد دو عالم باشد یعنی این
جهان و جهان آینده یا دو قسم از موجودات یعنی ابدان

قیصر ۵۳۷/۲۴: عنوان و لقب امپراتوران روم
(معموماً)، عنوان و لقب امپراتوران روم شرقی
(خصوصاً). قیصر معروف پلئوس تولد ۱۰۰۰
۲۴ قبل از میلاد.

قیل و قال ۵۷۷/۳۶: قال و قیل: گفتار گفت-
و گو، گفت و شنید، مباحثه، سرو صدا، جنجال
(دل).

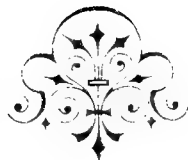
ک

کاف و لون (= کُن) ۲۳/۸: کنایه از لفظ کُن
که کلمه عربی است به معنی شوی یعنی موجود شو، از کَانَ
نیکوُن، کُن فیکوُن (دل).

کاووس ۶۱۳/۳۸: کاووس، در روایات ایرانی
نوه کیقباد دانسته شده و یکی از شهبازان دوره
بند و ایرانی است. نام یکی از پادشاهان کیان
باشد (دل).

کتان نقر رومی ۱۳۳۷/۸۰: کتان: نوعی
از جامه باشد که آنرا از علف بافند، طبیعت
آن سرد و خشک است و پوشیدنش، عرق و
رطوبت، بدن را به خود می گو. نقر: خوب و
زیبا و خوش و شیرین. رومی: منسوب به روم
یعنی پارچه یا جامه نیکوی رومی.

کشمیر ۹۷۳/۶۲: کشور یا ایالتی است در
شبه جزیره هند در دامنه کوه های هیمالیا و نهند



و ارواح و یا انس و جن (دل).

گنج و ۳۷۶/۳۸، ۵۳۸/۳۲، ۱۲۵۷/۸۸: نام پادشاهی است مشهور نام پادشاه سوم از سلسله کیان و پسر سیاوش که مادرش دختر افراسیاب بود و فرنگیس نام داشته (دل).

گ

گنج از دوانی ۸۶/۲۶: گنج: دینه و خزانة گنج اردوانی: منسوب بر اردوان، کنایه از مال و زروسیم بسیار و مال کثیر. شبیه گنج بادآو یا گنج باد آور که آنرا گنج خسرو پدید گویند (دل).

ل

لا یزال ۲۳/۱۰: جاوید، پایدار، دایم، آبدی، بیشتر در صفت حق تعالی می آید به جهت کمال بی زوال او یعنی الحال بی زوال است و در استقبالی که بی زوال خواهد ماند (دل).

لبیک ۳۱/۳: اجابت باد تر، ایستادم به فرمانبرداری، من در طاعت و خدمت ایستادم (دل).

لوح محفوظ ۴۶۲/۴۱: اُم القرآن، اُمّ الکتاب، کتاب، کتاب حفیظ. در قرآن کریم سورة الطه (۸۵) آیه ۲۲ آمده است. در نزد اهل شرع جسم فوق آسمان هفتم است و نزد حکما عقل قائل است و نزد صوفیه عبارت از نور الهی است.

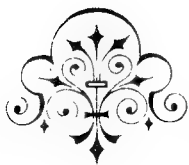
(فرنگی عرفانی).

لولاک ۱۳۶/۲۸: اگر نبود. خواجہ لولاک یا سید لولاک، رسول اکرم (ص)، و اشاره است به حدیث قدسی که خدای تعالی خطاب بر او علیه السلام فرموده است: **لَوْلَاکَ لَمَّا خَلَقْتُ الْاَفْلاَکَ**: اگر تو نبود آسمان ها نیافریدی (دل).

لَیْلَةُ الْقَدَرِ ۲۲۲/۳۲: شب اندازه کردن کارها، شبی که در آن تقدیر چیزها کرده شود. شب بیست و هفتم رمضان است و عبادت این ماه بهتر از هزار ماه است (دل). در قرآن کریم سورة القدر (۹۷) سه بار **لَیْلَةُ الْقَدَرِ** مکرر آمده است (آیه های ۳ و ۲ و ۱).

لیلی ۱۲۰۷/۷۱: بنت سعد بن ربیع، معشوقه قیس بن مزاحم معروف به مجنون. داستان لیلی و مجنون از همان روزگار نخست در آوازه ساکنان ایران زمین نوازند شعرا و ادبا بوده است و منشور و منظم آن درست است هم خطی و هم چاپی (دل).

ما زلغ ۱۸۷۷/۹۷: اصل کلمه ما (حرف نفی) + زاغ مفرد غایب فعل ماضی است و اشاره است به آیه کریمه "ما زلغ البصر و ما طغی" یعنی آن حضرت - ص - در معراج در مقام قرب نگردانید چشم را به سوی دیگر اشیاء و نه بی فرمانی کرد از حکم خدا (دل).



ماسک ۱۳۵۲/۸: مؤت ماسک: نگاه دارند و بازوارنده دل.

ما عرفناک حق معرفتک نشخیم ترا آن گونه که سزاوار شناختن تو باشد که ملتاسعدی دیباچه، ماه مضر درک: یوسف (ع) ۱۶۰۵/۸۶: ما کنعان و ماه کنعانی کنایه از حضرت یوسف علیه السلام است که پسر حضرت یعقوب علیه السلام باشد دل.

مُتَالِهَان ۵۳۳/۴۵: مُتَالِهَان به معنی پرستش کننده گان و عبادت کننده گان حق تعالی و حکمای صاحب اسلام جمع مُتَالِه: عابد، زاهد، آن که به علم الهیات اشتغال دارد. مُتَالِهَان فلاسفه، از سقراط و افلاطون و ارسطاطالیس معروف هستند دل.

مُتَحَكِّم ۱۱۵۷/۶۹: از مصدر "تَحَكَّم" فرمان برنده، حکم کننده، فرمان دهنده، فرمانروایی کننده به زور دل.

مُتَسَاوِی الْإِضَافَات ۶۶۴/۵۰: مُتَسَاوِی: باهم برابر شونده، برابر هم و مانند هم. الإِضَافَات: زیادتیی ها و اضافت ها و در اصطلاح علوم ادبی و ریاضی و صرفی و نحوی مفاهیم گوناگون دارد. مُتَسَاوِی الْإِضَافَات: باهم برابر شونده اضافات

و تیا ده ها.

بمَجْمَر ۹۳/۲۷: آتشان و ظرفی که در آن زغال فروخته گذارند، بوی سوز، آن چه در آن عود سوزند دل.

مُجَلِّین ۱۹۸/۳۱: جمع مُجَلِّ لَقَبی است علی علیه السلام را، پیشوای گروه سپید چهرگان و دست و پای سفیدان از کثرت وضوء و مسح دل.

مُجْمُود درک: سلطان محمود غزنوی، ۸۰۶/۵۵: ابوالقاسم بن سبکتگین، ملقب بر سیف الدوله و نیز به بین الدوله و امین الملت و غازی. در سال ۵۳۶ ق متولد شد و وفاتش ۶۲۱ هـ در شهر غزنین بود. آرامگاه او در غزنین است دل.

مُذْرَب ۱۷۷۱/۹۳: (= مَذْرَب) زبان و چیزی که نوک تیز داشته باشد، مانند شمشیر و خنجر، آلت برنده و تیز نوک دارد دل.

مُزْتَاب ۱۳۵۰/۷۶: گمان مند، آن که به شک باشد، دیر باور دل.

مُرْصَد ۱۰۸۳/۶۶: جای نگاه داشت، موضع چشم داشت و انتظار چیزی. رصدگاه. ج. مرصید دل.

مُسا میر ۱۳۱۹/۷۹: جمع میسار، میخ ها، و ندها، در اصطلاح طبت دانه های بزرگ که نوک آنها خنیم و بیخشان سخت محکم باشد دل.

مُشْتَلِکَات ۷۵۷/۵۳: جمع مُشْتَلِکَة، چیزهای مرغوب که بدان لذت گیرند دل.



مِصرِ علیا ۱۳۱۷/۷۵: قسمتی از مصر که میان مصر و سِطی و نوبه است، چون که کشور مصر به مصرِ سِطی و مصرِ سِطی و مصرِ علیا منقسم شده است (دل).
مِصْطَفی (ص): ۳۹/۲۵۶، ۱۰۱/۱۹۸۵: برگزیده، گزین کرده شده، مختار، صاف کرده شده، پیغمبر اسلام (ص)، از نام های آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم. لقبی از القاب حضرت رسول (ص). آل مصطفی: خاندان رسالت (دل).

مِطَارِیح ۹۳۷/۴: جمع مَطْرَح است به معنی جای انداختن چیزی. مِطَارِیحِ انوار: نزدنجان انظاری است که قوس اَنْظَار از معدل النهار باشد میان افق حادث کوكب و نصف النهار حادث (دل).
مُجَرَّد ۹۱۴/۵۹: آماده و تیارکننده، آن که آماده و تمیّی می کند و مرتب می سازد. آن که می شمارد (دل).

مُعَوَّل ۱۳۰۳/۷۴: اعتماد کردن و تکیه نمودن بر محل اعتماد، قابل اعتماد (دل).

مِغْلَاق ۱۹۷۹/۱۰۱: کلید دان که به کلید گشایند قفل و قلاب که بدان در را بندند. جمع مغالیتی (دل).
مِغْلَاق ۱۴۲۰/۷۹: کم مایه و کمینه و ناکس، تهید و بی چیز (دل).

مِکْشَار: ۷۷۲/۵۴: بسیار گوی و بسیار سخن و پرچانه و پرگو (دل).

مُسْتَنِير ۱۰۴۹/۴۵، ۵۹/۲۵: طلب و شنی کننده و نور جویده. نور طلب و نور گیر. مقابل مُنیر. موجودات یا منیر هستند یا مُسْتَنِير. یعنی نور دهنده که خود منور غیر و منور بالذات می باشد و مستنیر که از منیر کسب نور می کند (دل).

مُسْعَر ۱۷۱۲/۹۱: آن چه آتش را به وسیله آن برانگیزانند. فروزیده آتش و آشکاو و آهن و تنور جمع: مساعر (دل).

مُسَیْس ۱۷۷۵/۹۳: سودن، مالش (دل).
مُشْرِقِین ۵۳۲/۴۴: عبارت از مشرق و مغرب بدان که مشرق و مغرب را در مشرق گفتن بنا بر تغلیب است. چنان که گویند: مشرق صِغْفی و مشرق شَتَوی از لحاظ درجات کوه اَرَضی (دل).

مِصْر (رک): یوسف مصر، ۸۴۵/۵۶، ۱۲۳۱/۷۲، ۱۲۱۷/۷۱، ۱۱۹۱/۶۹، ۱۰۹۲/۶۶

۱۴۷۹/۸۱: ناحیتی است به مشرق وی بعضی حدود شام است و بعضی بیابان مصر و جنوب وی حدود نوبه است و مغرب وی بعضی از حدود مغرب و بعضی بیابان است که آنرا الواحات خوانند و شمال وی دریای روم است و این توانگر ترین ناحیتی است اندر مسلمانان و اندر وی شهرهای بسیار است همه آبادان و خرم و توانگر و بالعمت های بسیار گوناگون (دل).



نسیج ۱۵۹/۲۹، ۱۹۳۱/۹۹: بافته، منسوج،
بافته شده، نوعی از حریر زیاده، جامه، قماش،
پارچه دل.

نطاق ۱۵۹۷/۸۶، ۲۳۳/۳۳: میان بند مردان،
کمر بند، کمر، منطقه، جمع نطق، کنایه از اُفق دل.
پوشش زنان.

نقو له ۵۵۷/۳۵: زُلفت، موی پیچیده،
زُلفت خوبان دل.

نور و نور ۵۴۴/۴۵: روز اول ماه فروردین که
رسیدن آفتاب است به نقطه اول حمل. آغاز
بهار، روز اول ماه شمسی یا خورشیدی عید نوروز
و جشن نوروز دل.

نوشاد (رک: مُکَلَب نوشاد) ۵۷۷/۷: نام
شهری است به خوب رویان منسوب. نام شهری
است خوش خیز و بدین سبب منسوب به خوبان
شده است و شعرای فارسی از این شهر بیاریاد
کرده اند دل.

نُنه و **نیر** ۱۲۹۶/۷۴: کنایه از نُه فلک و نُه آسمان
نور در نور دل.

نُه سپهر ۱۲۸۳/۷۴: کنایه از نُه آسمان است.
نُه سقف بی ستون دل.

نُه مَرَحَلَه ۱۲۹۶/۷۴: کنایه از نُه منزل و نُه شهر بالا
یا نُه شهر علوی و نُه آسمان است دل.

مُکَلَس ۱۵۰۰/۸۲: آن چه تکلیس شود، هر چیزی
که به واسطه حرارت شدید، مانند آهک شده باشد
آهکی، آهکی شده دل.

مَمْلُکَه ۱۳۲۰/۷۵: شتابی کردن، مضطرب و
بی آرام کردن دل.

مُنْجیات ۷۲۹/۵۳: جمع مُنْجیه، تأیید مُنْجی
رهاننده ها. مقابل "مهلکات". اعمالی که موجب
نجات و رستگاری است. دوستی دنیا از
مهلکات است و دشمنی وی از مُنجیات دل.
مَهْرَاج ۵۹۰/۳۷: صورتی از مهاراجه، نامی
است برای پادشاهان هندوستان. بزرگ.
ترین پادشاهان هندوستان را مهرراج خوانند
مه راجه. مهاراجه دل.

مَهْرَجَان ۱۹۲۶/۹۹: مهرگان، شانزدهم
مهر ماه دل.

مُحَلِّکَات ۷۶۹/۵۴: جمع مُحَلِّک و مُحَلِّکَة
مقابل مُنْجیات، "یه علت های مُزِیْن و دردها
مُحَلِّک گرفتار گشته" نیست کننده ها و
تباہ کننده ها دل.

ن

ناطوره ۹۵۵/۶۱: مهر که در هر امور منتظر
ادباشند، واحد جمع و مؤنث و مذکر دروی
یکسان است. محبوبه، معشوق دل.



از نفس گلی که قلب عالم است و لوح محفوظ و کتاب
مبین از آن معنی می گردد و گاهی اطلاق کرده می شود
به لوح (دل).

ه

هاروت ۱۳۴۵/۷۷: نام یکی از آن دو
فرشته است که در چاه بابل سرزیر آویخته به عذاب
اطلی گرفتارند. اگر کسی به طلب جادوی بر سر آن
چاره رود. او را تعلیم دهند. در ادبیات سماعی
یکی از داستان های کهن، قصه هاروت و
ماروت است (دل).

هاوِیّه ۳۲۴/۳۶: دوزخ و جهنم. نام طبقه
هفتم از طبقات دوزخ. در قرآن کریم: فَاُولَئِكَ هَاوِیّه
یعنی مسکن و جای او دوزخ است (دل).
هندو ۵۷۷/۲۹: بمعنی اهل هند خصوصاً
پیروان آیین قدیم هند (دل).

هندو بچ ۵۷۷/۲۹: بچه سیاه، بچه هندی
غلام، بنده، زرخریده (دل).

هیولاء هیولی ۲۰۲۳/۲، ۴۳۴/۹۰:
۱۶۹۰: اسم یونانی، مایه و ماده و عنصر مایه در هر چیزی
در مقابل صورت، و در اصطلاح فلسفه آن جوهر

است در جسم که آن چه بر جسم عارض می شود
از اتصال و انفصال می پذیرد و آن محل است
برای صورت جسمی و صورت نوعی (دل). اما

نیر اعظم ۱۸۸۰/۹۷: کنایه از خورشید و شمس
است و گاهی آنرا نیر اکبر نیز می گویند چون
که نیر، بسیار نور دهنده و روشن کننده است
اعظم و اکبر هر دو معنی بزرگتر و بزرگترین از
صفات ذات باری تعالی می باشد (دل).
نیل ۵۵۰/۲۵: رود نیل در مصر است. بنه
رود نیل در عالم وجود ندارد. نیز نیل: گیاهی
است که عصاره آنرا نیله و نیلج گویند و بدان
رنگ کنند و رنگ آن کبود آبی است و در
رنگ کردن و نقاشی از آن استفاده می شود
(دل).

و

واهب العطیات ۱۳۲/۲۸: بخشنده عطیه ها
و صورت دیگر آن "واهب العطايا" می باشد و
نامی از نامهای خدای تعالی (دل).

وتر ۴۰۷/۲۰: زهر کمان، در اصطلاح هندی
خط مستقیمی است که دایره را تقسیم کند،
خواه دایره را به دو نیمه بخش کند و خواه به دو
نیمه بخش نکند، بنا بر این وتر اعظم از قوس
است (دل).

وَرَقا ۱۳۵۴/۷۷: کبودتر خاک رنگ و فاخته
سبج و رقاء ۱۷۸۴/۸۲: آهنگ و آواز کبودتر
و فاخته. در اصطلاح صوفیه، وَرَقاء عبارت است



صوفیه آنرا «اعیان ثابته» گویند و حکما ماهیات
اشیاء و متکلمان حقایق اشیا نامند (ل).
هیون ۱۰۱/۱۹۸۱: شتر، بعیر، شترجمازه، شتر
بزرگ، جانور بزرگ، اسب (ل)۲.

می

یخچوم ۵۵/۷۹۰: دود، دوسپاه، شب سخت
سیاه، «ظِلِّ مِنْ یُخْوَم» (سورة الواقعة آیه ۳۳).
یفاع ۵۳/۷۵۰: پشت و زمین بلند، آن
چو بلند باشد از زمین، تل، رُبُوع (ل).
یعقوب (ع) ۶۹/۱۱۶۶، ۷۰/۱۱۹۱، ۸۷/۱۶۲۳:
یعقوب بن اسحاق بن ابوالسیم، نام پسر اسحاق پیغمبر
او را اسرائیل نیز گویند و با عیصوا در یک شکم
زاییده شدند و نام پیغمبری که پدر یوسف بود و
این لفظ عبرانی است نه عربی. یعقوب را دوازده
پسر بود (ل). در عرفان و ادب فارسی
یعقوب پیغمبر نقاش، شگفت آوری دارد (ل).
یمین ۴۵/۵۳۵: ناحیتی است از قریب آبادان و

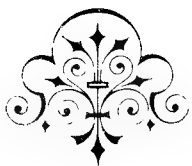
خرم و با نعمت بسیار و کشت و بجز و مراعی و در
قدیم مستقر ملوک آنجا شهر سعه بوده و سپس متعا
مستقر ملوک گردیده است (ل)۱.

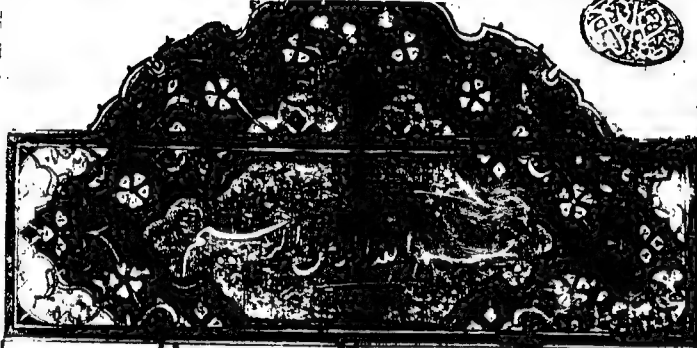
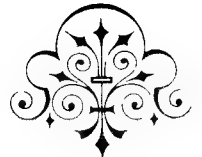
یوئس = یوئس (= یائوس) ۳۶/۵۶۷: مرد نوید
نوید. إِنَّهُ لَیُؤْتِی الْكَلِمَۃَ (قرآن کریم سورة هود آیه ۹).
مردم بر راستی نوید است، ناسپاس (ل).

یوسف (ع) ۶۷/۱۱۰۵، ۸۳/۱۵۴۱، ۸۵/
۱۵۷۲، ماه مصر ۸۶/۱۴۷، ۸۷/۱۶۱۵: یوسف مصر
۵۷/۸۴۶: یوسف ابن یعقوب از انبیای بنی اسرائیل
و یکی از دوازده فرزند یعقوب پیغمبر بود و حسن او شهرت
جهانگیر داشت. به عزیزی مصر رسید. در ادب
و عرفان فارسی و عربی و دینی و جهانی معروف است.
صدها داستان نثر و نظم درباره او سروده شد
و غزلی و قصیده بی نیست که به نام او و زلیخا
مزین نشده باشد (ل)۲.









سعد و ساز جان و ماد	و ز صور کجاست که خدایم	رحمة ذوالجلال او جل	بقوم قدیم و حق سید
قهار بقا جلالی	جبار فنا بلایات	بیزانک و ن وجود اشیا	و بسن و مایط هیولی
نشان صیفهای نظر	فیاض پنهانی نکوت	صورت کرکارگاه تعوی	شاهنشاه بارگاه قدیم
سازند بردهای لیلی	در منظر قمار جان	دارند عرش و ستونی	خلق جهان بکاف و نو
حرکت کند صیغ و لکها	نصیب میدند تر و زانها	بل محدود نام از تالان	بر حضرت پاک لایزال
کان سحر که نتوانم باشد	سحر ضا میدویم باشد	حدیثی که و با بودن والی	لایق نبود بلایات
هر که در کمالی است	در این جلال قدیم است	کی چند نه صیغ ضا	در ذره بارگاه انلا
ای تاد ذوالجلال و کرا	بر تر سعد و دم اوها	و غنای تو هر جلال و نه	خلقت همه کبریا و عت
انوار را بدایف نه	و آثار ترا بهایف نه	از نور تو هر چه فرو	حق جز حق چه نه در
منقوشات بی تو آدم	صحرای قیامت بی تو عالم	با که عیان شد از صفات	ناراضات تجلیات زات
ساخت که تجلیات آن ذات	سرو من عدد شود تا آرای	و صحت جو فتاد انداز طو	واحد کین شد بدیا
نرسنج صید بان جبر	زان ده که رفیق پاک تجل	تا کی حدیث پی در پی	پروان ز تو حیث هیچ در
عشاق و مهریاد است	بجاده نشین وی پر زنده	در کوه و صحرای راهند	در عالم حقیقت شاهند
چون شعله شوق بر زده	کونین یک نفس سوز	همه در شعله شوق	همه در شعله شوق
بر هر دو جمال نظر دارند	و به صق جز جز دارند	بشکست عالم کین و بر	بشکست عالم کین و بر
شهر زنده و در حقایق	برین بما و رای و ست	حقیق زایو بر بدیم	در عین قایم و سید
کوی و ناله با وحدت	یکای ابر و هدایت	نکات نورمان و لایق	نکات نورمان و لایق
نزدت کرم کبریا میدن	در شعله کرم و جود	در شعله کرم و جود	در شعله کرم و جود

مونس العشاق

کتابخانه کتب خطی مونس العشاق

صفحه آغاز نسخه خطی مونس العشاق، کتابخانه کتب خطی مونس العشاق ۱۰۰۷۰

کافشاد بسوی فندک	سیاح بیطراز و زنگ	دیوانه رها شد از سلا	بگشت هیون المانت
ملاح محیط راز پایاب	کشور پرود و صبح غرقا	شهباز سخن زانچ پروا	پزید بسوی آستان
ز دطایر سدن پر از نلا	طی کشت باطنطق و را	از جان صلوات شد	بر حضرت مصطفی و اثر
<p>ثم الكتاب بعون الملك الوهاب المحمد رب العالمين والصلوة على سيدنا محمد وآله وصحبه اجمعين وسلم تسليما كثيرا</p>			
<p>لورق</p>			
<p>کتابخانه مونس العشاق شماره ۸۶ ۱۰۷۰ دامت باریک</p>			

صفحه انجام نسخه خطی مونس العشاق، کتابخانه گنج بخش شماره ۱۰۷۰



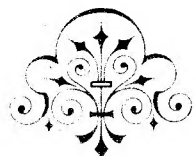
فراش خزان بر بستان در	در سبز کشیده چرخ در	یعنی که نقاب زعفرانی	در پرده سبز نهانی
شد طرف جن بر آغ صانع	بگشاد دکان سهیل صانع	ز لکاز سر شاخ ز معلق	چون شمشه ز لکاز سنجی
شد از خزان بر دشتانی	غارت کرد کج شایکافی	اکل داد بیاذ نایج ولورک	شد بر قلون باغ یکریک
در جهرن لبستان کلزار	گشت از نیرقان اثر بدلا	تبت ضد مزاج لور غراک	سیمای مین جوی عفران کرد
کشف که جن جن مستندان	بگریم خیمه کفون از دکان	یکلشن کل دوران یک لاج	جان برده بصل حیران دارا
نه ساعد شاخ را سواد	نه جهرن باغ را کارای	نه رونق بر باغ بر جا	نه شعله نه باغ بر جا
نه دبدبه بر کارا روز	نه حسن کار حلقه افروز	نه وسه نه نیل نه خط و خال	نه یاره نه کوشور و خال
پیدانه ز جلهای بنیان	چرازه چند در کنش	کلشن جوی قلند از صف	سکان جن جن من بخود
فی فز ترنج لعل واکو	ماند بهشت عدن حمید	سیب از طرفی جبین کشا	رخساره جوی حور عین کشا
آن شکل بدیع دل این	و آن کوی متیق و مکرین	آن عکس سهیل و قلب مکر	و آن صبح و شفق هم کس
دل در بر او نهفته جرم	در خشان نرگ با ده شیر	همان رخس حال شیرین	در نشینه نهفته خال شیرین
لیکن چو دل سیاه دارد	سجده لکن کاه دارد	انگو صیبه جوی بدن حور	حسینش بدون سینه مستور
چون در ظلمات آب جیل	و آن شب شب زویری	صد آنکه سینه نهری	بر بشته کر که جوی کیش
زان سان که سیه کند آب	از قهر بی نرگ کامل	و آن زرد که زرد بکوه بالا	از مبتد و زرد که قند تال
چون جهرن زرد زعفران	کلکون از غلب ایخو	و آن لعل که شد بدو صبر	کلکون باغ در مهران
کوی که جودانهای غنا	کلکون شد قطره های آ	در حقه بسیدین و رما	در جوی حقیق و در آن
چون خورده احتقران	تا بسد ز جلهای مرل	کوی که جوار بر شعر زرد	شد بای نکر که آن
بر هیأت نه پیش و الا	از اطلال آن سرخ بالا	هشتم فلک از نایج در کش	هشتم فلک از نایج در کش
امرو کل انگبین عذرا	بر جهرن که سود کس با	کوی که بشتخ زرد	کوی که بشتخ زرد
بستان دمنه ایت	کوی بیل می کشد	سر پنجه نلکون اشعار	سر پنجه نلکون اشعار
بر لبه جان لطیف شرف	آن انگلهای زرد زرد	از ریزه قند و کرم	از ریزه قند و کرم

صفحهٔ انجام (حاشیه) نسخهٔ عکسی مونس العشاق، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران

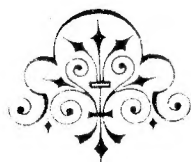
[illegible]



صفحه دیگر از نسخه عکسی مونس العشاق، کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران



In the Name of "Allah"
The Merciful the Benificent





MŪNES-UL-'USHSHĀQ

by

Shaikh Shahābuddīn Yahyā Sohrawardī
(549-589 A.H.)

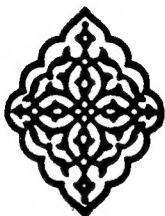
in poems

by

'Emāduddīn 'Arabshāh Yazdī
(781 A.H.)

Edited by

Dr. Maḥmooda Hāshmi



IRAN PAKISTAN INSTITUTE OF PERSIAN STUDIES
ISLAMABAD

1991